



بکوشش: فضل الحق فایق

گنجینه کوهسار، عبدالکریم جانی

مقدمه:

سرزمین پهناور و دیار ادب پرور افغانستان که شکوه تاریخی اش به همه اعصار پیداست از لابلای صفحات زرین آن غنای سرمدی شعروادب به رنگینی امواج خورشید موج می زند، در گذشته ها رستاخیز مدنیت و طلوع معنویت از کرانه های این کشور باستانی فراتر از خطوط جغرافیای امروزی اش چتر افکنده بود و هزاران سخنور راستین و شخصیت های ممتاز علم و ادب در پهنه این ساحت باستانی قدرسا کردند و سرانجام غنای فرهنگ و ادبیات کشورمان بحیث افتخارات جهانی به حساب درآمد.

در آفرینش شعرو ساختار و زین کلامی سخنسرایان بی نظیری در آسمان ادبیات مان همچون ستاره های درخشانی چشم کشودند و از درخشش سخن شان دامنه ارزشیابی در قلم رهنرزیانی و ارایه فنون ادبی تقویه گردید. معنای واژگان و محتوای کلام وسعت دیگر یافت و میناگران عشق و رهروان خیال با تعمق زیبای شناسی در حوزه احساس، تفنن و مهارت ممکنه را تبارزدادند. آثار و نمونه های متعدد کلامی شان که در بنیان اوج گرایبی توصل می یابد به تکرر مشاهده می شود که این تراوش ذهنی نخبگان روزگار نمایانگر ثروت عظیم دانش و هنر این ملت سرافراز خواهد بود.

هر چند در گذشته نبوغ فکری و استعداد علمی را به بررسی بگیریم ممکن نخواهد بود که بتوانیم کوچکترین قسمتی ازین بحربا عظمت را بشکافیم و ابعاد فنی آن را بگونه واقعی روشن بسازیم.

به همین اساس است که اشعار شاعران محلی مانیزالگوا و واقعیت های عینی جامعه گرفته با وجود کم و کاستی های دستوری و تصویری باز هم تعبیر و تفسیر از آرزوها و خواسته های یک ملت بزرگ است که دران تبارز می یابد ازین رو در روزگاران قبل که بیشترین در محور تصوف و صوفی گری می چرخید از محتوای نسبتا خوبی برخوردار است بویژه در زمره اهل کوهساران که از شجاعت و جوان مردانگی برخوردارند و روح آزاداندیشی و خداجویی دارند با آشنایی به متن اشعارشان دانسته می شود

که تبارزدهنده احساس واقعی ووالای آنهاست.درین اواخر باحیای نسخه های پراکنده ومهم آن کوشیدیم تا یکی ازشاعران دیگررا بعدازچاپ لاله های حسرت مرزاغلام محی الدین خادم به همکاری دوستان جمع آوری نمایم و این مجموعه حاضررا زیرنام (گنجینه کوهسار) که سرایشگران ملا عبدالکریم جانی فرزند حاجی نیازاست آماده چاپ نمایم وی درسال 1315 درقریه ته خیل مربوط کوهستانات ولایت فاریاب هم مرز با ولسوالی چهارسده غورمتولد گردید.

موصوف درسن 18 سالگی برای فراگیری تحصیلات درنزد علمای جید ومشهور آن زمان رفت که برای نخستین بارنزدعالم ربانی ، مظهرزهدوتقوا، نمونه علم وعمل وواقف اسرارشریعت وطریقت جناب مولوی عبدالحق درروستای غوره مربوط ولسوالی قیصارولایت فاریاب شتافت وصحبت آن بزرگوارآغازین مرحله بودبرتحول زندگی جانی . سپس ازآنجا با عمر25 سالگی عازم پرچمن ولایت غورگردید که درآن آوان سلسله طریقه نقشبندیه را الحاج شاه بها والدین نقشبندیه بدست داشت.دست بیعت را به اوداده سبقات طریقت را ازنزدآن اخذ ودرکسب سلوک پرداخت که درچندین جای اشعارش ازوی وخا ندانش یاد آوری کرده. پس ازمندی دوباره به غوره نزد مولوی صاحب عبدالحق مرشد واستادش برگشت وباقی مراحل سلوک رادرنزدشان با کمال ارادتمندی طی نمود. که درلابلای اشعارش ازوی بخوبی می ستاید وزبانش دروصف مولوی صاحب رساترازهمه به سرایش می پردازد.

وی درسال 1363 هـ . اجازه خلافت وبیعت را ازنزد مولوی عبدالحق دریافت نموده مخلصان زیادی برایش ارادت می ورزیدند . بالاخره درسال 1379 هـ . درزادگاه اصلی اش چشم ازجهان پوشیدواین فانی سرارا بقصد جاودانگی پدرود گفت.

جانی یکی ازشاعران توانا وازمشرب صوفیانه جرعه می نوشید وهمیشه سرشارازمی عرفان وتصوف بود . موصوف باسوزوگدازتمام ؛ گریه عاشقانه سر می داد ودرنظم لذت زیبانش ازخوان معرفت تغذیه می شد. درونمایه شعری اش تلفیقی ازعشق وعاطفه ، نیازوتضرع ، تصمیم واراده ، تدبیروتفکردرجهان هستی وتوکل ویقین بود. اوهمچنان درمسیر شاهراه محبت ازدامن مجازبرخاسته با اندیشه وبرداشت عمیق ازمظاهرطبیعت توسن رهوارشعرش تا اوج حقیقت به نیرویی معنوی درسیرصعودی گام برداشت وآهنگ اسرارآمیز درونی آن پیوند انسان را با خدابخوبی آشکار وروشن ساخت.

وی درقله ها ودره های زادگاهش درفصول سال به زندگی بسیار ساده وروستایی می پرداخت وغرق نعمات بیدریغ خداوند درجهان هستی بود وگشت وگذارش درسنگلاخ های پربیخ وخم آن دیار مسیرعادی حقیقت نگری را می پیمود وخودرابیشتربه حقایق زندگی ورمزواسرارالهی آشنا می ساخت ونیزبا مردمان ساده روستایی با نشست وبرخاست صمیمانه وعاری ازهرگونه زبان بازی وتزویروخیل ، چنان وی را صادق ومتعهد درقبال زمره انسانیت ببارآورده بود که نوایی دلکشش با نغمات دوستی ومحبت گره خورده است.

اشعارش اگرچه از دید شکل و محتوا یک سلسله وابستگی و همخوانی با شعرشاعران قبل از وی دارد ولی باز هم سوز درونی شاعر نقش برانده را در توضیحات مطلب دارا می باشد . اوزان در کلام وی تقلیدی اما بسیار زیبا استفاده شده است. اشکالات عروضی در وزن و قافیه تا جای که نظر می خورد اما آنچه که بیانگر ارزش کلی در سخنان موزون وی است کمتر به آرایش و ویراستاری نیاز پیدامی کند. طوری که از اشعارش برمی آید مانند بیشتری از شاعران امروزی شعر را نمی ساخته است ، بلکه توفان فکری و اسرار عشقی بوده است که او را وادار می ساخت تا مفهوم را در ترکیب واژه های زیبا در قالب های مختلف ادبی بیان نماید.

انگیزه سرایش و ساختار بندی کلمات از انگیزش درونی وی سرچشمه گرفته ، در آسمان آبی رنگ و قله های شامخ کوهستان با کیفیت عروجی با ل می زند. موصوف دیوانه وار دوست داشت که از عمارات و تجمل دوری گزیند و همیشه سری به ویرانه ها داشته باشد چنانچه که از معشوقه بعنوان شکایت می گوید:

نخواهم زندگی اندر عمارات بویرانه فرارم کرد آخر

از تعلق دنیا و اهل آن سخت ناراض بوده می فرماید:

تعلق پای بند جان من شد دوصد رخنه بکارم کرد آخر

جانی ارتباط نزدیک با شاعر بدیهه سرا و نکته پرداز ولایت غورالحاج حبیب الله حبیبی نیز داشته که این شعر زیر را حبیبی به جانی تقدیم داشته و وی نیز در جوابش مصارع زیبای سروده است:

ببین جانی که سا ما نی ندارم بدرد خویش در ما نی ندارم

بفردا دست آویزی ندارم بجز گل ارمغان چیزی ندارم

و همچنان جانی برای حبیبی دوبیتی زیبای نوشته می کند قریحه زیبای شاعری و ارتباط معنوی این دو تن را آشکار می سازد:

حبیباً خاطر افسرده ام بین تن زار و دل آزرده ام بین

بهار عمر من رودر خزان است بسر عمری بغفلت برده ام بین

شاعر عربی یک دوبیتی حقیقت و آژونه جهان هستی را به تصویر می کشد و خود را مخاطب قرار می دهد می گوید:

جهان جانی به غم خوردن نیرزد به غفلت عمر سر بردن نیرزد

سراو کشک و ایوان و عمارت به نیم جو بیک ارزن نیرزد

در اخیر سپاسگزاری می نمایم از جناب حاجی آخوند زاده مرشد طریقت و فرزند مولوی صاحب عبدالحق که با همکاری حاجی عبدالحامد باشنده قریه اشترباغ شوپچ نسخه قلمی اشعار جانی (رح) را بدسترس من قرار دادند تا به تایپ و ویراستاری و مقدمه آن همت گماشته شود. موفقیت شان را در اهتمام و چاپ این کتاب از خداوند بزرگ استدعا می نمایم.

بسم الله الرحمن الرحيم

الهاخا لقا پرورد گارا	خداوند نهان و آشکارا
تواناقدربی مثل ومانند	معلق بی ستون کرده سمارا
زمشت خاک پیدا کرده آدم	بفرقش ریخته نوروصفارا
خدا سردار خیل مرسلین کرد	محمد خواجه هردوسرارا
صلواة وهم سلام بر روح پاکش	کنم بر آل واصحابش دعارا
الهی بر طفیل حضرت ا و	دواکن دردی درمان مارا
طفیل عاشقان پاک بازت	بیخشا جرم این مشت گذارا
غریق بحر عصیانم خدایا	بگردان از کرم سوء القضارا
شفیع آ ورده ام با درگه تو	شهی کونین آل مجتبارا
اگر گویم گناه من عظیم است	زخجلت سرکنم هر دم نوارا
کریم افضل و لطف تو عمیم است	بیامرز جمله بی شاه و گذارا
خداوندا بروی دوستانت	گناه هم عفوکن آمرزگارا

الاجانی اگر داری محبت

زجان بگزین طریق مصطفارا

مبارک آن قد و بالانگارا	لب لعل ورخ زیبانگارا
جمال خوبرویان جمله یکسر	تراداده خداتنها نگارا
گلی پرورده ملک حجازی	شکستی لشکری اعدانگارا
به تیغ ابرو و پیکان مژگان	فگندی قلعه کسرانگارا
شهی خلوت سرایی امهانی	بیامد جبریل آنجانگارا
پراق آورده بازین مرصع	به امر خالق یکتانگارا
مبارک برجمال و قدزیبا	قبواخلعت اسرانگارا
سواره گشت جبریل در رکابش	که باشد عازم بالانگارا
اما مت کردخیل انبیارا	امام مسجد اقصانگارا
مبارک بادبر فرقت نهاده	خداوند تاج کرمنانگارا

گذشتی از مقام قاب و قوسین رسیدی تابه او ادنانگارا
نمودی عرض حال امتان را زهی شفقت ترا بر ماتنگارا
به کف آمد ترا نقد شفاعت بفضل حضرت مولانگارا

همین جانی محزون کی تواند

کند و صف ترا انشا نگارا

کاشکی آن دل‌ریاد ی‌دارینمودی مرا این دل غمد ی‌ده با وصلش بیا سودی مرا
کودنیل و رهبرگم کرده راهان آمده سر نهاده بردش تاجان به تن بودی مرا
جان زارم در قفس چون مرغ بسمل می تپد نی رفیق و همدم ونی مایه سودی مرا
باتماشای گلستان جمالش یکد می همچو مرغ پرزدی گربال و پر بودی مرا
درد او درمان دل درمان جانها نیز هم کاش آن درد و غمش در دل بیفزودی مرا
گر بخوانی بنده رایارب زفضلت دور نیست کی بود درد و جهان غیر تو معبودی مرا

جانی بیدل به زندان خودی مانده اسیر

جز زفضل و لطف عامت نیست بهبودی مرا

نگه زان گلبدن دارم تمنا فدایش جان و تن دارم تمنا
تکلم دم بدم تازه به تازه ازان غنچه دهن دارم تمنا
بهر جاسروریحان من آنجا نسیم زان وطن دارم تمنا
شمیم زلف عنبربوی جانان من از باد یمن دارم تمنا
ز تیر غمزه اش خونم بریزد از آن، رنگین کفن دارم تمنا
نگاه لطف وقت جان سپردن از آن گل پیرهن دارم تمنا
همیشه وصل او جاوید یعنی زحی ذوالمنن دارم تمنا
ز تنهایی درین راه پر آشوب رفیق مؤتمن دارم تمنا
درین ظلمت سرای بی درو بام چراغ انجمن دارم تمنا
شفاعت را به صحرای قیامت ز شاه پرچمن دارم تمنا

دوای درد بیدرمان جانی

ازان سیب ذقن دارم تمنا

الهی آن مهی شیرین لقارا فگن اندر دلش مهر و وفارا
فرود آیدز استغنا زمانی کند یکسوهمه جور و جفارا
طبیباچاره درد مرا کن بجز تو کس نداند این دوارا
بکف جام مصفاداری امروز دریغ از ما مکن جام بقارا

فروشوی از دلم رنج و عنارا	بده یکجرعه زا ب زند گانی
نمایان کن جمال دلبرارا	بساعا لم بسودای توبا شد
بسعی خودمی یابم سفارا	دلم از غصه خونبیاراست امروز
بجا آرد دل غمگین مارا	مگر گلگونه رویش نماید
زمستی می ندانند سرزپارا	جهان از فیض جامش مست و سرشار
چو حج و عمره و مروه صفارا	چنان آری بجا طوف مزارش
بگوید آن مهی شیرین ادارا	دلم از تاب هجران بیقرار است

زیمن همتت از قلب جانی

بشویی جمله نقش ما سوارا

کز غم و درد و فراق اندر فغانم صاحبا	از کرم بنگر بحال ناتوانم صاحبا
چون سگی آواره اندر خاکدانم صاحبا	عرض حال خویش گویم باجناب حضرتت
مقلس و بی مایه و بی ارمغانم صاحبا	بی سروسامان و بی سررشته و حیران منم
با غلامی کس نخواهد رایگانم صاحبا	من ز سر تپاهمه عیبم نگارا چون کنم
آن زمان افسانه خورد و کلام صاحبا	گر نه فضل حق بپوشد عیب نقصان مرا
دستگیر من شوی در آن زمانم صاحبا	دردمی آخر مرا شاهها تو کن غمخواره گی
با سلامت رفتن خود در گمانم صاحبا	آن دمی کاین جان شیرینم ز تن برون شود
اندر آن کنج لحد تنه امانم صاحبا	چون بگورستان برند یاران تن مجروح من
جلوه رخسار تو گردد عیانم صاحبا	بانگاه لطف تو دارم دو چشم انتظار
عذر خواهم شوبه نزد مستعانم صاحبا	گر مرا یابی ز جمع روسیاهان روز حشر

کاش جانی خاک بودی نامدی اندر وجود

تا نبودی در جهان نام و نشانم صاحبا

صنوبر قامت آن سرو چمن را	بگو باد صبا آن گلبدن را
منور می کند او جان و تن را	جمالش آفتاب کشور جان
یکایک گوی عرض حال من را	بگو آن دم سلام و هم دعایش
بدام آورده زلفت مرد وزن را	بیا بنگر بحال دردمندان
معطر می کند دشت و دمن را	نسیمی گرز کوه دوست خیزد
شکسته رونق مشک ختن را	شمیم زلف عنبر بوی جانان
به تیغ نازم آلودی کفن را	به یک غمزه مرا از پافگندی

بوقت مرگ ارمان نیست جانی

ببینم روی آن غنچه دهن را

ای صبا از من رسان این تحفه و پیغام را
 گر جمالش می کنم نسبت در آن بدرمنیر
 اول از من گوسلامی با هزاران احترام
 از گران جانی چونقش پای برجامانده ام
 این محالست لیک من دارم دو چشم انتظار
 عشوه دوران مرا از راه حق مهجور ساخت
 من بحال خود ندانم چون که ازسگ کمترم
 گرچه من بیجا دویدم از برای نفس دون

روز هم بیگانه و شد ای مؤنس جان حزین

دستگیر این جانی افسرده حال خام را

بیازانجا که میدانی بدرد خود دوا آنجا
 اگرجویای مولای ازین درگه مگردان رو
 اگر خواهی که بکشاید گره از عقده کارت
 ترا تاکی بظلمت گاه دوران خواب خرگوشی
 بیایکدم تماشاکن سراسر نور عرفان است
 رهی امیدوبیم این است ترا گفتم مشوایمن
 اگر فکر غلط داری و گر کارت ریاباشد
 رهی مقصود این باشد ترا گفتم اگر دانی

اگر مسدود می بینی بخودد روازۀ عرفان

بیاجانی طلب میکن کلید مدعانجا

قاصد بگوسا قی شیرین فسانه را
 روزم ز هجر صورت لیلا ز جا گرفت
 در راه عشق ذلت شاه و گدای کیست
 در عرصه گاه هجر مکافات می شود
 سیمرغ را در آن مقام بال عبور نیست
 ایدل بکوش تا ترا جان به تن بود
 در بارگاه وصل گر خواهی که ره بری
 آورید و ریاده بزم شها نه را
 شرح کی توان کنم هجر شبانه را
 یکسان کشند هر دو ضربت این تازیانه را
 یکدم برد عقوبت چندین زبانه را
 ره گم کند چوبگذرد آن آشیانه را
 از جان شنوز بلبل این شیرین ترانه را
 این نقد جان زجان فشان آن آستانه را

جانی به بزم عاشقان از خویش دم مزن

صراف عشق خرده هرگونه دانه را

دلبـر با ناز و تمکین یاد می آیدمرا	هر زمان آن لعل نوشین یاد می آیدمرا
و ه که صحبت های دیرین یاد می آیدمرا	مدت با وصل خود شادم نمود آن نازنین
شـیوۀ چشم خمـارین یاد می آیدمرا	من نکردم شکر ایام وصالش ای دریغ
آن تبسمهای شـیرین یاد می آیدمرا	می شنیدم نکته هامن از لب دُربار او
سـاعدصاف نگار تین یاد می آیدمرا	عاشقان را خون دل از راه مژگان می چکد
عارض آن سروسیمین یاد می آیدمرا	حسن مهر افروز او دارد نشان مهتری
دمبدم آن زلف مشکین یاد می آیدمرا	با کمند زلف خود بستد دل چندین هزار
باز آن گلـهای رنگین یاد می آیدمرا	زان گلستان بلبلان راز اغ دون مهجور کرد

جانی بیچاره مانده تشنه لب اندر فراق

عذبه جام بلورین یاد می آیدمرا

جزدرت هرگز دری دگر ندارم ای خدا	روز و شب با درگهت فریاد دارم ای خدا
بر در غیـرت تو نبود اعتـبارم ای خدا	جزدرت راه ندارم چون روم من از درت
آه یارب چون شو دپایان کارم ای خدا	از برای حب دنیا نقد خود در باختم
از کرم رحمت نما بر حال زارم ای خدا	من ترا باشم اگر نیـکم و گریـدیا کریم
چون درخت درخزان بی برگ بارم ای خدا	مایه در کف ندارم بی بضاعت آدمم
خود تویی بادوسـر حاجت برارم ای خدا	باتو کردم ای خـدا تفویض کار خویشتن
چون کنم من بنده بی اختیارم ای خدا	آنچه من کردم قلم اول بنامم ز درقم
عرض حال خویش باتو واگذارم ای خدا	من بگوحال دل خود باکه گویم سرپرس

جانی سرگشته ام با درگهی خاصان تو!

سر نهاده روز شب تاجان سپارم ای خدا

دوستان و نورچشمان مرا	قاصد ابرگوعـزیزان مرا
همدمان و دوستداران مرا	این سـلامم بار عایات ادب
بلبلان و عنـد لییان مرا	شرح حال گل چه باشد باز پرس
حامدو آل عبـدالرحمن مرا	آنکه اورا عبـدالرحیم نام شد
مشتری شـدماه کنعان مرا	آنکه یعقوب است یعقوب وارنیز
شـعرناموزن الحان مرا	همراهش هریک از خوردوکلان
از خـدا آغاز و پایان مرا	مغفرت خواهند جـرم این گدا
خا صه یاری کو بردجان مرا	یادیاران، غنچه دل واکند
بهتـر از ملک سلیمان مرا	صحبت مرد خـدا یکساعتی

ببلان اندر فغان و درخروش چون بییند سرور و ریحان مرا
 نعره و احسرتا از سر کشد هر که او شناخت جانان مرا
 معجز حسن است حسن یار من این نکوتر چیست برهان مرا

از جهولی قـدر او نشناختم

عمرش دجانی بنادانی مرا

مژده باد آن یار می آید مرا	جلوه د یار می آید مرا
طوطی طبعم بسودای رخش	بسکه باگفتار می آید مرا
همچو مجنون می سرایم هر نفس	رشک هر گلزار می آید مرا
شد مشامم عطرگین امروز چون	نافه تاتار می آید مرا
شکر لله سروسیم اندام من	چون گل بیخار می آید مرا
از نسیم صبح پیک خوش نفس	بوی آن دلدار می آید مرا
یعنی آن شهزاده عالی نسب	منبع اسرار می آید مرا
داروی درد دل هر درد مند	چون مسیحاوار می آید مرا
بی جمالش محفل ماتا شد	ماه گلرخسار می آید مرا
چشم دل در انتظار مقدمش	اشک بر رخسار می آید مرا
بی وصالش سرد شد بازار من	رونق بازار می آید مرا
آن طبیب خوش لقب با علم طب	بر سر بیمار می آید مرا
حمد لله آفتاب دولتتم	بر درود یوار می آید مرا

جانیا بر خیز دامن راست کن

ابرگوهـ ربا رمی آید مرا

خداوند ابد رگه تودارم التجا امشب	بروی مصطفی آن خواجه هردوسر امشب
بروی یار غار مصطفی جرمم ببخشایی	که او خیر الخلاق بود بعد از انبیا امشب
بعد ل حضرت فاروق وحلم جامع قرآن	بجو دحیدد رصفدر علی مرتضا امشب
گناهم گرچه افزون گشت و زنش بی حساب آمد	بموج آید چو بحر رحمت بی منتها امشب
مرا از سوی خود یارب به هیچگاهی مگردانی	بحق آن دونورد یده خیر النساء امشب
بجز فضل تو یارب نیست مارا چاره دیگر	ز عمر رفته دارم خود بدل صد حسرتا امشب
اگر خوانی اگر رانی بهر امر تو میدانی	ندارم ملجای دیگر بجز این مدعا امشب
بمسرفان نمودی آیه لا تقنطوا یارب	از ان امیدواری هاست یارب الورا امشب
بحق آن عزیزانت گناه من ببخشایی	بروح آدم ونوح و خلیل باصفا امشب
بروح پاک خیل انبیا و مرسلین یارب	مریض درد عصیا نم بکن دردم دوا امشب

بود دست من و دامان شاه غوره و بندر امید لطف دارم زان مهی شیرین لقا امشب

بودجا نی بی سامان بزندان خود ی حیران

بفریادم برس یا غوث هستم بی نوا امشب

مبارک مجلس دلخواست امشب میبارک مجلس دلخواست امشب

منور از رخش این محفل ما منور از رخش این محفل ما

مرا فخر است با جمع عزیزان مرا فخر است با جمع عزیزان

بنوشانند به مستان با ده ناب بنوشانند به مستان با ده ناب

خوشا مد مقدمش بادامبارک خوشا مد مقدمش بادامبارک

مرا بادل تمنا بود بسیار مرا بادل تمنا بود بسیار

دران جای که نبود مایه سود

فروتن جانی اولاست امشب

راه باطل رفتی و بگذاشتی راه صواب چون نیندیشی تو آخر از سوال و از جواب

آبرو هم ریختی به رمتاع اندکی پنج روزت بگذرد از تنعم یا عذاب

کل نفس ذایق الموت است بقرآن ای عزیز می دهند امروز یا فردا بگوشت این خطاب

رخت راسوی گورستان می کشی روز اجل از چه غافل مانده ای مخمور هستی یا بخواب

نفس دون هر لحظه هر دم بیم افلاست دهد در پی تعمیر دنیا کار خود کردی خراب

اوزدورت می نماید کان بود زاب حیات با خبر باش او فریبیت می دهد اندر سراب

جا نیعکس رخ دلدار بادل نقش بند

کنجکی کن اختیا رود روشو از شیخ و شاب

الای شوخ بی پروا بروی مصطفی امشب بروی حضرت صدیق و میر باصفا امشب

بروی حضرت فاروق و رزم و عدل و انصافش بحلم حضرت عثمان علی مرتضا امشب

شب تاریک هجرانم بنور خود منور کن بروی آدم و نوح و خلیل باصفا امشب

به اسحاق و یعیقوب و بحق بیت الاحزان به اسماعیل و قربانش بکن دردم دوامشب

میان آتش هجران ازین بیشم مسوزانی به موسا و به عیسا و بخیل انبیا امشب

منه درانتظارم ای مه سمین بنا گوشم بحق پیروان شرع دین مجتبا امشب

بحق جمله پیران طریقت پرده بالا کن به شاه نقشیند آن خواجه مشکل کشا امشب

زاستغنا سرمویی فرود آحال زارم بین

اگر داری بجانی ذره مهر و وفا امشب

دوش دیدم به چمن آن قفسد سرورامت
 بوسه هامی زدم می ترسیدم
 گزلبم رنجه شودد لبرشیرین قدمت
 یکدم ای مونس جان نیست بعید از کرم
 کاندیرین عصروزمان کرده خدامحترمت
 تازگی دادی بد لهای فسرده زدمت
 چون سلیمان نظر لطف بموران فگنی
 چه زیان میرسد ای شاه جهان برحشمت
 جان خود برده آن یاریکن جانی گرو
 دوست اگر باتو بود در دوجهان نیست غمت

پادشاهها توبه ام ده کامدم من بردرت
 عهدمن بس سست و بی بنیاد باشد یا غفور
 ای دل غمدیده تا کی اندرین ظلمت سرای
 عقبه ها در پیش داری از وعید و وعده ها
 دامن مردان بگیر از خویشتن بیگانه شو
 جامه پستی بپوش در جنون موصوف باش
 گرچه بدعهدم ولی دارم امید مغفرت
 هرچه کردم هرچه گفتم نیست پنهان از برت
 می نیندیشی که فردا تاچه آید بر سرت
 یادآور از حساب و از عذاب محشرت
 کزد می مردان بیار دابر رحمت بر سرت
 زلف نیلا حلقه زنا را باید زیورت
 جانی این ره بخودتنها بیایان کی بری
 تا نباشد رهنما و دستگیر و رهبر

مبارک قدوبالا داری اید وست
 پی دل بردن عشاق مسکین
 به آن نازواداود لستانی
 بقتل عاشقان چاک سواری
 مرادایم به غم آغوشته داری
 بسودای جمالت ای پر پرو
 بخونریزی چو ترکان سیه چشم
 سواره می روی باری نگه کن
 چون نقش پای جاماندم نگار را
 حجاب افکنده بی بر روی چون ماه
 بیک جرعه به مشتاقان مددکن
 مصفا روی زیباداری ایدوست
 دو چشم مست رعنا داری ایدوست
 هزاران را بسوداداری ایدوست
 مگر رسم زاعدا داری ایدوست
 ازین شور که در پاداری ایدوست
 جهانی را به غوغا داری ایدوست
 نه فکر روز فردا داری ایدوست
 پیاده مانده از پاداری ایدوست
 بگیر دستی تواناداری ایدوست
 تو خود با خود تماشا داری ایدوست
 که با کف جام میناداری ایدوست

چو جانی در جهان از پیرو برنا
 بسامفتون و شیدا داری ای دوست

دش و ابسته زلف نگار است	خوش آنکس که اوجویایی یا ر است
پریشان خاطر و بس بیقرار است	ندارد طاقت یکدم جدایی
دل پر خون چشم اشکیار است	دودیده اشک حسرت یار دارد
گرفتار است و سرمست خماری است	بسودای خم زلف نگاری
بودیکسان چه خوش چه ناگوار است	غم و شادی ورنج و محنت دهر
ز نقص دورگردون برکنار است	سرم قربان آن ماه دوهفته
که هر یک همچودری آبدار است	چه گویم وصف آن آل نجیبش
که فیض و رحمت حق بیشمار است	در آن محفل گذر کن گاه و بیگاه
فراهم نیزهنگام نثار است	گل و هم بلبل و ساقی و مینا
زمان عشرت و عهد بهار است	چرا بنشسته افسرده خاطر
اگرچه درخزان بی برگ بار است	جهانی جمله در بالیدن آمد

خدارایک نظر کن سوی جانی

ببخشا خلعت کو پایدار است

این لذت دنیا دمکی ساخت سرورت	عمرت گذشت در خورد و با خواب غرورت
دستی بدعا آرد رگه غفورت	یک صبح دمی خیز بفریاد و تضرع
از صحبت مردان خدا چیست نفورت	آواره و سرگشته چو عمرت بشد آخر
از بهر چه هیچ کنون نیست صبورت	دل در طلب هیچ منه از سر غیرت
رفته ز دل صبر و سر عقل و شعورت	از بهر متاع که قلیل است بمعنی
سختست و محال است ترازین اهل دورت	سرما به با خود نداری کنون ایدل
فردات ببینند از صاحب قبورت	امروز به این فرصت دوروزه چه نازی
بی همره و بی توشه محال است عبورت	این مرحله پر خوف و هراس است ولیکن
ایدل ز ره عجز که این است ضرورت	رودامن مرد خدا گیر بزاری
امکان میسر نبود با ز روزورت	با عجز بود گوهر مقصد بکف آری
در راه غلط می روی از فهم قصورت	دانی که رهی کعبه مقصود همین است
روزی به در آن درصافی ز کدورت	چون قطره فگن خویش در آن قلم رحمت
با آن همه حشمت نظری هست بمورت	ای شاه سلیمان صفت الحمد که امروز

جانی سر خود بدمش نه که یقین است

خاک قدمش سرمه این دیده کورت

تابغمزه دل برد کاین دلربای خوی اوست	خوش تقاضای که از آن نرگس جادوی اوست
زانکه دل وابسته آن زلف عنبربوی اوست	جان من در قالب تن بیقراری می کند

همچو مجنون سربصحر دلفگاروسینه ریش
 های وهوی بیدلان ازجلوه ابروی اوست
 حاجیان درراه کعبه تن بخواری می دهند
 کعبه عشاق بیدل استلام کوی اوست
 بابلان بهرگلستان جمالش درفغان
 وین ترنم هاشوق عارض دلجوی اوست
 ای بسامجنون صفت افتان و خیزان دررهش
 رشته دلهامگروابسته آن موی اوست

کاروان رفت است اکنون جانی برآثارشان

گشته راهی تا کجا الطاف تو برسوی اوست

بجمع خوبرویان بی نظیراست	بقصد سرو و برخ بدرمنیراست
بحسن و خلق درعالم شهیراست	خداوند بی مثلش آفریده
جمالش آفتاب مستتراست	لبش لعل و دهان آب حیات است
بان سلطان مهرویان وزیراست	دوتن درآسمان دودرزمین هم
توگویی عارضش شمس الظهیراست	بوصف گیسویش و لیلی خوانم
بعقبا عاصیان راد ستگیراست	بدنیارهنمای گمراهان است
که نام او بشیراست و نذیراست	چگویم وصف آن ماه عیان را
سزوارهمه برناو پیراست	سر تسلیم مانند درطریقش
بهرمنزل توگویی زمهریراست	بغیراز آفتاب حسن جانان
دران درگاه و بودن ناگزیراست	چواشک برآستان پیوسته ای جان

ز فیض او مشونومید جانی

چو حبش هر نفس اندر ضمیر است

تار زلف عنبرینت رشته جان من است	ایصنم ماه رخت شمع شبستان من است
سرنهم خاک درت فردوس رضوان من است	گرچه ازسگ کمترم برآستان اقدست
سرزسودایت ندارم عهد و پیمان من است	گرزدست من برآید تا ابد اید لربا
خاکروب آستان باغ و بیستان من است	آرزوی آستان بوسی مراباشد بدل
بی نیاز زاز غیرتو ایدوست ارمان من است	یارب از دنیا او مافیها مرا کن بی نیاز
حب تو والله وبالله نورایمان من است	الغرض تا چند گویم این جهان و آن جهان

جانیا جان رافدای خاک آن درگاه کن

خاک کویش توتیای کورچشمان من است

ازاهل زمانه محتجب است	آن گل که چو غنچه درحجیب است
فریاد و فغان عند لیب است	درگلشن حسن و صحن کویش
از داغ جدایی مضطرب است	بیچاره دلم ز هجران ماه

د رمنزل د یووددغریب است	افتساده زمنصب صدارت
دل خسته زسلطه رقیب است	ای شاه جهان ترحمی کن
بی صیروقرار وناشکیب است	ازبیم فراق ودردهجران
شک نیست که مرگ عنقریب است	یک شب به عیاد تم گذرکن
دریسترهجریبی طیب است	بیمارغمت زیبنوایی
شوریده عشق بی نصیب است	ازعیش ونشاط وکامرانی

جانی به همه نیمازمندی

مشتاق لقای آن حبیب است

چو جان یکدم بگیرم درکنارت	خوش آن روزی که آیم باکنارت
کنم جان و دل خود را نثارت	ببوسم دست و پای نازکت را
شوم طایف بگرد کوهسارت	ردا بردوش افگند همچو حجاج
ببوسم آستان فیض بارت	بگویم هر نفس لبیک لبیک
خرابم کرده زلف تابدارت	دل و دینم ببرده چشم مستت
سرپل دارم ای گل انتظارت	بدنی اگر نشد حاصل مرادم
شود خلق جهان حیران بکارت	بگیرم سخت دامن تودلبیر
رسانم تابدربار صدارت	جفا و جوروبی پروایت را
یکایک راهمی خواهم کفارت	هر آنچه رفت بامن در فراق
خود این پیدا است بر اهل بصارت	چگونه عرض حال بینوایی

چوسیماب از غمت بیچاره جانی

اللی الیاد باشد بیقرارت

یک شکر خنده همان رشک پری کردبرفت	صبحدم یاربمن جلوه گری کردبرفت
شعله بود بجای نم اثری کردبرفت	خنده سمن تنان بی سبب نیست مگر
ازسری لطف بمن یک نظری کردبرفت	خوش کلمات عجب کرده بسی تلقینم
پایه ابرکرم یک گذری کردبرفت	مقدمش بادمبارک که مبارک قدم است
اوپسندم به همین خون جگری کردبرفت	دل ز من برد بسی کردمرا خون جگر
بیع مرغوب بجای مشتری کردبرفت	دیدمرا چو خریدار لب میگونش

قیمت لعل لبش نیست کم ازدادن جان

جانی از حسرت آن نوحه گری کردبرفت

دردی که مرا از غم تو در بدن است

بهرتر ز گل و لاله و سرو سمن است

بوی که صبا از تو پیریشان سازد
 اشک که در هجر تو بدامن ریزد
 یک لحظه فراق شب یلداست مرا
 با سیرو تماشا ای گلستان ندهم
 اسباب جهان، گنج روان و گلشن رضوان
 خوشتر ز شمیم نافه مشک ختن است
 افزون ز بهای درو، لعل یمن است
 گلزار جهان بی تو مرا گلخن است
 داغ که ز تو بادل غمگین من است
 بی وصل تو جان غم و اندوه تن است

از شمع رخت کلبه ماروشن کن
 جانی ز غمت ساکن بیت الحزن است

دریغامه کنعان از میان رفت
 همای بر پرید از کشوری ما
 نظام ملت دین محمد
 گلی باغ ولی آبا دگو یا
 بسی دلها بشد خون از فراقش
 مهی تا بنده از دار دنیا
 گل باغ جناب غوث محمد
 گلی از گلبن باغ رسالت
 ز هجر روی آن سردار خوبان
 دریغ دولت پیرو جوان رفت
 چو عنقاسوی اوج آسمان رفت
 شهنشاه جهان غوث زمان رفت
 بسوی اصل خود در گلستان رفت
 چو آن سردار جمع گلرخان رفت
 بدار الملک عقباکف زنان رفت
 خرامان جانب باغ جنان رفت
 ریس اولیان پاک جان رفت
 سرشک از دیده پیرو جوان رفت

فغان و حسرتای همنشینان
 ز جانی حزین از جسم و جان رفت

بی روی تو بلبل بچمن خسته وزار است
 وصف تو نیارد بزبان تا کند عاشق
 ابروی کمان تو بود غارت جا نهها
 هر کس که ترادید دل از غیر تو ببرد
 باری ز کرم سوی من زار قدم نه
 دل برده زمن اینک بیک نیم نگاهی
 آن نام خوشش ورد زبان مهر او در دل
 گل پیش گل روی تو مانده خوار است
 زانجای که اوصاف تو برون ز شمار است
 لعل لب تو مرهم دلهای فگار است
 هر کس که ترا یافت زاغیارت تو وار است
 بیچاره دلم در هم و بی صبر و قرار است
 اندر طلبش دل بهمه لیل و نهار است
 جام می اش از حق بکف از بهر نثار است

هر لحظه بذکر حق مصروف به تعلیم
 این جانی محزون ز غم هجر فگار است

آن شب که مرا وصل تو جانانه نوید است
 امید چنان است کند جان بتو قربان
 خوش خوش بسرایم که سحر موسم عید است
 هر کس که هلال خم ابروی تود ید است

صدقافله اندر طلب گوهر مقصود جان باخته و هیج بمنزل نرسید است
آنرا که تویی پیشروای شمع هدایت از نور تو هرد یوودده رسوی خزید است
دل بسته الطاف عنایات تو باشد از کوه تواش رایحه شوق وزید است

پرخون دل جانی به تمنای وصلت

عمرش شد و آخر بوصولت نرسید است

اگر جرم و گناه نام شمار است ترادریای رحمت بی کنار است
به پیش رحمت بی منتهایت همین کوه گنه کم از غبار است
پناه خواهم بتوازنار هجران زبیم هجر تو دل بیقرار است
بجز وصل توای مقصود جانم گل باغ جهان ما نند خار است
بهشت عدن با وصل تو زیباست ولی بی وصل تو آن همچونار است

بدوزخ وصل تو گردد میسر

بجانی دوزخ آندم لا له زار است

کنم عنوان از نام قمررخ شدم چون صید در دام قمررخ
الهی مقصدم ساری میسر رسان یکجرعه از جام قمررخ
امیدم هست اند ساعت مرگ کنم ورد زبان نام قمررخ
مر اندر لحد آندم سپارند سرا جم روی گلفام قمررخ
نکیرو منکر از من گریپرسند جواب طره شام قمررخ
بفردا چون حساب از من ستانند مدد خواهم زانعام قمررخ

اگرچه جانی آشفته حالم

پناهام گوشه بام قمررخ

قمررخ نام تو خیرالوراشد جمالت آیه شمس الضحا شد
نهال قامتت چون سرو آزاد رخت آینه عالم نما شد
تراتایاسین و طها لقب شد مقامت روضه دارالصفی شد
امیر خافقین آن شاه کونین مغیث عاصیان بادوسرا شد
زبانها قاصراز وصف رخ او جمالش مظهر نور خدا شد
لب لعش دواى درد لها فراقش همچونج بیدو اشد

زکف شد جانی سرمایة عمر

همه کارت بنسیان و خطا شد

نه هرکه تا ب نیروی تودارد	نه وردویا سمن بوی تودارد
قمرآن نورازروی تودارد	مرنج ازمن اگرگفتم قمررخ
کدامین شاه بازوی تودارد	به معجزیا یه کسراشکستی
پدریکجرعه ازجوی تودارد	مقدم ازپدربودی بمعنی
ملاحت نیزازخوی تودارد	اگرچه ختم خوبان بود یوسف

کمینه جا نی محزون وحیران
تمنا باسگ کوی تودارد

بلبل شوریده راهردم بفریادآورد	کی بودیارب که گل ازبیدلان یادآورد
تاپیام لعل شیرین رابه فرهادآورد	کی بود یارب نسیم صبحگاهی انتظار
خرمن جورفلک راجمله بریادآورد	ازحرمش گرشمال وصل خیزدبیگمان
سرپیای آن قد چون سرو آزادآورد	هرکه بیند روی آن ماه گل اندام مرا
سجده عظمت برایش نخل شمشادآورد	گرفرازدقامت رعنا ی او اندرچمن
بهراین سرگشته زان خوان کرم زادآورد	من ندارم توشه باشد نسیم آن جناب

وقت آن باشد زکوه یاریبیک خوش نفس
مژده شادی به این جا نی ناشادآورد

هوای سوروبالای تودارد	دلم هرردم تمنای تودارد
سری شوریده سودای تودارد	شب وروز ازغمت درپیچ وتابم
بخون آغوشته غوغای تودارد	همیشه بلبل درافغان
ازان لعل شکر خوی تودارد	چوطوطی این همه شکرفشانی
ازان خاک کف پای تودارد	مرالایق بجای سرمه درچشم
همه عالم تماشای تودارد	خرامان می روی با نازوغمزه
دمادم با ده پیمای تودارد	ازان خمخانه توحید ساقی
نشان زیب سیمای تودارد	فلک باتوسن اقبالت امروز

فتاده جا نی اندرینوایی
طمع ازخوان یغمای تودارد

زافاس خوش ساقی دلش آرام می گردد	دلا هرکوبگرد با ده گلفام می گردد
زخود بیگانه و فارغ زنگ و نام می گردد	بگو ای مدعی خوشتر چه یا بی اندرین عالم
گناه بیخودی خود صیقل آثام می گردد	زهستی گرفتارود آبی بدانی حال مخموران
چه باک ازقول بدگوگرچه خون آشام می گردد	اگرچه خویشتن بینان به هرجا محفل آریند

مگردان روزین درگه اگر عقل و خردداری کزین ره هرکه برگرددیقین نا کام می گردد
بیا در محفل رندان د می بنشین تماشا کن چوپروانه پر پرویان بگردد جام می گردد

دران مطبخ هزاران خام شد پخته دریغ ایدل

ز خود کامی خود جانی هنوزم خام می گردد

عزیزان پیشه خوبان همه نازوادا باشد چو می بینم درین سودا هزاران مبتلا باشد
تبسم می کند گویا شکر ریزد ز لبها یش به غماز نگاهش جان ستاند دلریا باشد
چو آیی در حریم عشق قدم بگذار آهسته که دامان حریمش برتر از عرش اعلا باشد
به گام اولین دیدم هزاران عقبه در راه است ولی پایان این منزل همه رنج و عنا باشد
به خوبان عشق می ورزی طمع از لطف شان بردار چو بینی شیوه خوبان همه جور و جفا باشد
دلش شرح جمال شان بدفترها نمی گنجد ریس خوبرویان حضرت خیرالورا باشد
اگر بامن نمی سازد ننگنجد اعتراض آنجا هزاران دل گرفتار همان دام بلا باشد

نه تنها جانی افتاده بدام زلف پیچا نش

از آنکه منزل و جایش به اوج کبریا باشد

هرکه را شهمار عشق اندر وجودش دردمید نیش زهر آلود او بر رشته جانش خلید
همچو صنغان با همه زهد و ریاضات کثیر عشق ترسا دخترش با حلقه رندان کشید
عشوه ایلا چه شوری بردل مجنون فگند رشته الفت ازان از خویش و بیگانه برید
آن تبسم های شیرین دل ربود از کوهکن تاکه برق تیشه اش دود از دل خاراکشید
از فروغ حسن آن غارت گری جان جهان صیر از دل خواب از چشم گرفتاران پرید
زخم او نا سور گردد کی شود درمان پذیر حیف نبود کشته یار است می باشد شهید
آهوی چشمش که باشد شیر افکن در جهان بنگران نرگس مستش جمله صفهادرید

صدهزاران با امید وصل آن نازکبدن زهدوهم تقوا شکسته آرزو بس ناپدید

هرکه رباباشیوه و با عشوه نازوادا با کمند گیسوا ندر دام زلفش آورد

پا کبا زان جام می نوشید نداز مینای عشق

خشک لب افتاده جانی تا که جان بر لب رسید

آه یارب چه کنم میل بمن یار نکرد چاره کارمن خسته افگار نکرد
آن مسیحا دم فرخنده پبی خضر لقا مرهمی جان حزین و دل بیمار نکرد
دل به امید نگاهی نگران است ولی نگهی لطف به این دل شده زار نکرد
نه رهی وصل بود نه غم هجران پیدا تابکی زین دورهم بخت پدیدار نکرد
هرکه از خاک درش نقد نیاورد بکف خوش موافق بمن طالع ادبار نکرد

پیشه لاله رخان نازو غرورست مگر این نراکت کسه بمن کرددیگر بار نکرد
دل گرفتار غمش بود روان تاراجش گرچه رحمی بمن آن شوخ ستمگار نکرد
چون سلیمان نظری لطف بموران فگنی هیچ منعم زگدایان درش عار نکرد

جانى از حسرت لعل لبش خونین دل

یک شکرخنده ازان لعل شکر بار نکرد

مخور غصه بود روزیکه دولت در کنار آید خزان روزی شود یکسو و ایام بهار آید
زیکسو سوسرو و گل دررقص بلبل درنواگردد زیکسو سوساقیان سیم ساق گل عذار آید
زیکسو جام می درجوش و مطرب چنگ بنوازد زیکسو هاوهوی قمریان جان نثار آید
زیکسولا لسه و گل راز سنبل سا بیبا ن گردد زیک جانب شمیم نافه مشک تتار آید
چو باغبان بر اندازد دخن و خاشاک این گشن نهال بخت امید جهان یکسر ببار آید
گلستان جهان راسلطنه نارسموم برخاست طلوع کوکب اقبال این مرزو دیا ر آید
چوزاغ دون به منقار خیانت گلستانهاخت پی ترمیم این بقعه چومعماران بکار آید
اگر طاق رواق خاینان سر بر فلک آرد زمین همت مردان بخاک رهگذار آید
حصارش گریکیوان در رسد آن قلعه کسرا بفروزی و نصرت چون علی باذوالفقار آید

بتایید الهی جانیا امید میدارم

امیر دین پناه نامدار تاجدار آید

ایدل نفسی چند که عمرت بسر آید روح و روان از کالبد تن بد ر آید
عمری که بغفلت گذر دهیچ نیرزد اطلس که شود کهنه و راکس نستاید
این خانه دودر چور باطست که هرکس از یاب در آید دوزد گرجا بر آید
تحقیق نماعا قبت این بیت العجایب ما نند سرابست تر آب نماید
صدغول فریبنده در این منزل و راه است یک رهبر مشفق در این راه ببا ید
هرکس که ورا خضر نبی یاروند یم است از ره زنان دردش اندوه نیاید
از خدمت مردان نسزد روی بتا بی کز همت مردان گره کارکشاید
چون مرد خدا جالس حق است همیشه با او بنشین تا بدلت نور فزاید
یک لحظه ترا صحبت آن یار موافق ادناس طبیعت همه از سینه رباید
روزان و شبان اشک فروریزد بدامان یکقطره ازان رنگ معاصی بزداید

جانى بطلب کوش که آن شاهد رعنا

شاید ز سر پرده جان رخ بنماید

از فراق دلبری جان و تنم افگار شد دل درون سینه ام از درد و غم بیمار شد

درفغان و ناله و شیون دران گلزار شد
مژده لا تقطوا از جانب غفار شد
بی رفیق و توشه ایدل این سفر دشوار شد
هرکه این دولت بدست آورد برخوردار شد
آستان بارگاهش منبع انوار شد
چونکه دریا د وصالش دیده ها خونبار شد
طره شبرنگ او چون حلقه زنار شد
رهنمای وصل او آن نافه تا تار شد
زانکه محراب اجابت آن درودیوار شد
همنشین زاغ شوم زشت بد کردار شد
زین تسلط وارهان کز جانب اغیار شد

بلبلان بهر تماشای گل رخسار او
عروة الوثقی همان جام جهان بینست بس
کاروان رفتند زیشان نیست آثارید
دامن شاهان مده از کف بود حبل المتین
خیز تا از درگهش نقد بجان حاصل کنیم
با امید آنکه سازد الفتی از کرم
تا به آن زلف دوتا شد جلوه گر اندر چمن
گر بود راه وصال دوست بر ما نا پدید
رخ نتابم از حریمش تا بود نقد روان
بلبل مسکین جدا از بوستان اندر قفس
دست همت برگشا بهرنجات این گدا

شکر الله جانیا فردا دران روز حشر

دست گیر مجرمان چون احمد مختار شد

ز اوضاع فلک هر دم عجایب کار می آید
زمان اندکی سازد بسی دشوار می آید
به صد عشوه گری آن ظالم غدار می آید
نماید انگبین اما چو زهر مار می آید
به پستان دغل همچون سگی خونخوار می آید
گاهی اقبال بنماید گهی ادبار می آید
بهاران را خزان از گردش دوار می آید
بسی شور و فغان از خویش و از اغیار می آید

ببین ایدل بگوشم آه آتشبار می آید
منه دل اندرین عالم که بنیادش فنا باشد
به لذت های شهوانی دمی مسرور می سازد
تو پنداری بکف جام فرح بخش روان دارد
به این کودک فریبی همچو مادر در بغل گیرد
شود دست امل کوتاه ازین کون و فساد آخر
جوانی را غنیمت دان بکن کاری که کار آید
بکن اندیشه کان روزی زبانت لال می گردد

زمرگ دوستان جانی عجب عبرت نمیگیری

که روزی نوبت مرگ تو هم ناچار می آید

گر بود فردوس رضوان آتش سوزان شود
لاله ها روید چنان رشک گل و ریحان شود
مرغ روح عاشقان بر لامکان پران شود
طوطی شکر شکن سرگشته وحیران شود
نا زنینان جهان بی صبر و بی سامان شود
همچو بسمل در میان خاک و خون غلطان شود
با دل پر حسرت اندر شور و در افغان شود

هرکه اوبی همدم و بی یار در بوستان شود
از نگاه یک نفس جا نهایی لادر بدن
گر نسیم جذبه شوق تو بر جا نهایی وزد
زانفعال آن لب لعل روان بخش نگار
بر سر بازار خوبی بی حجاب آید برون
ناوک مژگان اوبا هر دلی جاگیر شد
گر زرخ پرده کشاید بلبل اندر بوستان

با تماشای چمن گر بگذرد آن سیمتن سرو در رقص آیدو گل غنچه ها خندان شود
جا نیا از انقلاب گردش دوران منال
آنچه قسام ازل کرده ، نخستین آن شود

گر آن ترک پری چهره نقاب از رخ براندازد دل عشاق را چون عوداندرمجمهراندازد
بمفتاح محبت قفل باب عشق بکشا ید
چومهر از نافه برگیردمعطر میشودعالم
اگرچه ره برافرازد بقدر رفعت و جایش
بآن نازو ادا دلبر برد دل رایگان ازمن
همه خلق جهان یکسر شوند مفتون و شیدایش
بهر منزل که آن جانان قدم تشریف فرماید
بهنگام تبسم آن مهی شیرین لقای من
دل ودین را بیک نیم نکه آن شوخ بی پروا
به تییر ناوک نازش بدان چشم و بان ابرو
زهی قـد بـنـد اولطافت های نو برنو
منم حیران آن حسن و جمال دلفریب او
زتاب زلف و گیسویش جگر خون نافه چین را
اگر برقع براندازد از آن زخسار مینارنگ

چه جای آنکه جانی دل برد جان را خطر باشد
اگر آن قد رعنا را بجلوه گه براندازد

بشارت بادای یاران که آن دلداری آید بصدنا زوادادرجا نب کهسارمی آید
برادر هابه هر گوشه مجالس ها بیار ایید
خریداران زهر جانت بکفهانقد جان دارند
برادر خانه دل راز غیر دوست خالی کن
بغیر از مردم چشمم بهر جا کونهد پارا
طیب رنج ناسور است آن دلداری شیرینم
بگرد عارض ماهش گل وریحان کشیده صف
ندارد دیده خفاش تاب چشمه خورشید

سر خود را فدای خاک راه دوست کن جانی
که از خاک رهش بوی گل و گلزار می آید

بمده الله عزيزان وه چه خرم روزگار آمد
 بقدر سروبرخ چون گل بگردگل بودسنبل
 بهرمنزل قدم بنهاد آن یار پیر خسار
 چوبلبل در هوای مقدم آن گلبند ن هرجا
 انس ومونس جا نه اطیب د ردمندان است
 خوش آمد درو ثاق ما غریبان شهریار ما

طواف عارضش خوشتر ز حج و عمره بر عاشق

بشارت بادای جانی که یار گلغذار آمد

خوشایدل که یار آمد خوش آمد	امیر تاجدار آمد خوش آمد
بود گلدسته از باغ رضوان	درین ملک و دیار آمد خوش آمد
بود خاک رهش کحل بصرها	شهی عالی تبار آمد خوش آمد
جهان از فیض او معمور گشته	بملک کوهسار آمد خوش آمد
دولعل در فشان اندر تکلم	چو د رآب دار آمد خوش آمد
قدم بنهاد اندر محفل ما	بدل صبر و قرار آمد خوش آمد

بکن شکر خدای جانی زار

که یار گلغذار آمد خوش آمد

خوشباش دلایا نغمه و ساز آمد	آن یا رسفر کرده از راه حجاز آمد
از هجر گل رویش خون شد جگرم از غم	وز پرتوی رخسارش جانها بگذاز آمد
منصور بسی هرجا آویز سری دار است	کان دلبر مهرویان بازلف دراز آمد
فریاد بسی کردم از فرقت هجرانش	امروز مگریارم با غمزه و ناز آمد
محمود صفت ایدل کن ورد زبان نامش	کان شاه پریرویان خوشتر ز ایاز آمد
بنشین بر سر راهش از بهر قدم بوسی	آن یار پری چهره چون سرو بناز آمد
امروز بماعید است یا جشن شهنشاهی	طوبی لی ولجیران کان محرم راز آمد
با هر قدمی آن شاه سازیم و فدا جان را	کان جان زتن رفته، الحمد که باز آمد

از نور رخت ای مه کن خانه دل روشن

ایدوست مگر جانی از بهر نیاز آمد

مؤنس قلب حزین حاجی بهاوالدین بود	مقصد دنیا و دین حاجی بها والدین بود
بر سریر فقر بنشسته چو شاه نقشبند	صاحب تاج و نگین حاجی بها والدین بود
مطلع نور هدایت منبع لطف و عطا	فیض بخش عالمین حاجی بها والدین بود

مقتدای اهل عرفان پیشوای سا لکان	نا یب شرع مبین حا جی بهاولدین بود
در میان عا رفا ن دارد نشان سروری	بهترین و بر گزین حا جی بهاولدین بود
خاکدان بار گاهش سرمه چشم همه	خلق را حبل المتین حا جی بها والدین بود
قطع شد امید من از خویش و از اعمال خویش	دستگیر یوم دین حا جی بهاولدین بود
ما در گیتی نژاده همچو او شیرین نژاد	هم ریس العارفین حا جی بها والدین بود
جام وحدت بر کف او از کرم بنهاده حق	زینت روی زمین حا جی بهاولدین بود
بود فرزند رشید غوث محمد شاه دین	مرید را جا نشین حا جی بها والدین بود

کلب گرکین درش شد جانی زاروحزین

مظهر نور و یقین حاجی بها والدین بود

عزیزان قطب دورانم کجا شد	ریس نقش بندانم کجا شد
بزودی همچو برق آسمانی	امیر کل خلقا نم کجا شد
مریضی ها بما چون رو نموده	دوایی درد پنهانها نم کجا شد
گلستان جهان پژمرده آسا	سحاب غیث ریزانم کجا شد
که یعنی حضرت شاه غوث محمد	شفای رنج و عصیانم کجا شد
بسان بلبلان با صد فغانم	گلی از باغ رضوانم کجا شد

که جانی حزین پیوسته هر دم

فغان دارد که جانا نم کجا شد

ای شاه جهان ملک از آن تو با شد	فردوس برین نعمت از خوان تو با شد
از تاب جهنم نبوده بیم و هراسی	آن راکه سگ در گهی خاصان تو با شد
زان حسن توتابان شده آن طلعت یوسف	صد یعقوب اسرایلی گریان تو با شد
موسی بسر طور اگر چند قدم زد	بار فرف و معراج توحیران تو با شد
عیسی بسر چرخ چهارم چو بر آمد	تا هست زجان نعت و ثنا خوان تو با شد
عمرم شد و خویی بدم از سر نه بد رشد	چشم کرم از جاده احسان تو با شد

زین بارگناه پشت دوتاحال خرابم

جانی حزین طالب و جویان تو با شد

مخور غصه بود روزی که آن فریادرس آید	پی احمیای دلهان مسیح خوش نفس آید
نسیم آید نقاب از چهره مقصود بردارد	بتن روح و روان گویا چو بلبل در قفس آید
نگاه لطف مهر و یان چو مقلطس می با شد	چه غم گر که ربای راغب رخا روخس آید
بمعنی همچو عنقای است پیدا آشیان او	زکوه خرده بینان چون طنین هر مگس آید

چو برق آمد بزودی رفت سیرش ندیدم من خدائونداتوان میکن، بزودی بازپس آید
 زکوران ضعیف بینوا چون روی گردانی بود روزی عتاب ایزد ت همچون عیب آید
 نمی آیی نمی پرسی که جانی چیست احوالت
 ز صحرای اجل پیوسته فریاد جرس آید

خوش آنکس را بوصل دلربای دسترس با شد
 بوفش چون سرایم کاین زبا نم لال می گردد
 نه تنه‌ها من گرفتار گل روی نگارینم
 عجب کاین خرده بینان خود بچشم خویش می بینند
 طفیل آنقدر بینم به گرد خوان یغمایش
 دلا از خوان وصلش توشه راه سفر بیستان
 ویبا چاکران بارگاهش هم نفس با شد
 خرد تنبیه می سازد تر این نکته بس با شد
 خریداران زهر جانب و رابسیار کس با شد
 که هر جاشربت شیرین بود آنجامگس با شد
 زانعام فراوانش جهان ملتمس با شد
 تو غافل کاروان در راه و فریاد جرس با شد

توجانی سر بنه بر آستان فیض بار او
 از آن نیم نگاه ارمغان مارا هوس با شد

زبانهادر نمی گنجد هزارش گرهنر با شد
 قدش راسرومی گویند کجاسرو آن شرف دارد
 بهر جاشرح دادی من از آن جاه و جمال او
 بیاد عارض ماهش خیال خام می بندم
 زبا نش رانثا گویم که ریزد در یکتایی
 زمرگ خود نیندیشم به تیغم سر بیندازد
 میسرگر شود خواه سگش راطوق برگردن
 تمام اربع مسکون راببخشند فی المثل ایدل
 تر این بود دنیا چنند روزی بیشتر نبود
 بمزات رخ ساقی عیان بنگر که دریایی
 نکردی شکر ایام وصال جا نغزای او

نکشتی جانی تا تخمی که تا فردا بار آید
 امید دارم شفاعت خواه من خیر البشر با شد

چوسر و سرفراز د قد نه سال دلبر
 مژگان خون فشانش با قصد جان عاشق
 قوسین ابروانش دو ماه نوسر اسر
 باناز و غمزه آید برقع زرخ گشاید
 دل می برد بغارت، چشم غزال دلبر
 گرجان همی ستاند باداحلال دلبر
 وه وه چه خوش نماید آن دو هلال دلبر
 از دور خوش نماید حسن و جمال دلبر

باچین زلف و گیسومرغ دلم فگنده
 از جوی باروصلش یکجرعه بنوشم
 از جاه ملک عالم باعیش ونوش هر دم
 جان راحیات بخشدان لعل درفشانش
 داغم بدل نهاده آن خط وخال دلبر
 جاوید عمربخشد جام زلال دلبر
 از هرچه خوشتر آید یکدم وصال دلبر
 برحسن خط کشیده خوی وخصال دلبر

جان‌نی‌حزین و دلریش درکنج نامرادی

خونین جگرنشسته اندرخیال دلبر

جمال خود نماای ماه انور
 اگرچه لایق دیدن ندارم
 من سرگشته سامانی ندارم
 لسانت چون قلم در امر رحمان
 یگانه در جهان فرد زمانه
 اگر از خدمت دورو بعیدم
 یتیمان را انس و لذت و آسایش
 بحمدالله که دارم چون توشاهی
 اگر خوانی مرا از چاکرانت
 حبیب خاص درگاه الهی
 صدورطا لبان از برکت تو
 حسودت سرنگون باد همیشه
 برافروزان رخ گلگون خود را
 اگر خواهی که یا بی نام جانان
 که نامش همچو جان در تن نهانست
 مشام کان بود خالی ز اخلاط
 نگار مهوشی سر و سمن بر
 بعین مرحمت سویم تو بنگر
 ولی دارم امید از تو سراسر
 ولی الله یاسلطان رهبر
 حمایت از تو خواهم تا بمحشر
 جبینت را بدل دارم مصور
 عمارت می‌کنی دلها سراسر
 درین محنت سراپا شی تو یاور
 لب از خنده ندارم تا به محشر
 قوام خلق شاه مهر گستر
 الی‌الآبای می‌گرددم نور
 بخاک خون فتاده بادیکسر
 که دارد آرزو جان می مضطر
 به اول حرف هر مصراع بنگر
 چو بود برگ گل کردم مستر
 بیاید بوی آن گل غنچه تر

وگر نه نافه سان در ناف آهو

بماند یا چو گل در غنچه اندر

غم لیل افکارم کرد آخر
 دلم بگرفت خوبی و حشیانه
 نخواهم زیستن اندر عمارت
 مرا از خویش و بیگانه بریده
 تعلق پای بند جان من شد
 من از جور زمانه چون ننالم
 چو مجنون بیقرارم کرد آخر
 ز خلقان برکنارم کرد آخر
 بویرانه فرارم کرد آخر
 مقیم کوهسارم کرد آخر
 دوصد رخنه بکارم کرد آخر
 ز خود بی اختیارم کرد آخر

چراجانی شکایت ازکی داری
نکوکرد آنچه یارم کرد آخر

نگار دل بر بایار و فادار پریرود لبر شوخ جفاکار
چرا بامن سری یاری نداری مراباد ردو غم کردی گرفتار
بسان باد صرصر از کنگارم شتابان میروی ای لاله رخسار
منور کن شبستان غم را بنور مقدمت ماه ده و چار
قبای صبر، بلبل می زند خاک خرامان بگذری باسوی گلزار
برای یک نگاهت انتظارم حجاب از چهره گلگونه بردار
زبانها لال گردد قمریان را چو آن لعل لبش آید گرفتار
حیات جاویدان بخشد ز لالش فشانند رشحه بانقش دیوار
بگوباد صبا آن نازنین را ازین بیشم بدام هجرم گزار

که جانی غریب بینوایت
بیالین غمت افتاده بیمار

بکن ترک معاصی روبرگاه خدا آور ز تقصیر عمل هر لحظه عجز و التجا آور
نشین در گوشه تنها بفکر توشه فردا بذکر حسن یکتا چهره دل راضیا آور
برودر مجلس خوبان ادب راپیشه خود کن زیمین همت پاکان بجان نور و صفا آور
بکن دست امل کوتاه از این کون فساد ایدل بخاطر هر نفس اندیشه خوف ورجا آور
میفگن بیضه دل را بزیر بال هر مرغی ز همت دریناه سایه بال هما آور

بسوی منبع خورشید روی دل بکن جانی
درین ظلمت سرای دل یکی شمع فرا آور

خدا را ای مه تا بنده رخسار نقاب از چهره گلگونه بردار
دوزلفت دام جان عاشقان است رهی دل می زند آن چشم خمار
ازان شکر بود زهر تو خوشتر که نوشم ای صنم از دست اغیار
لب لعلت دواي دردد لها گرفتار غمت باشم سزاوار
برایت صرف کردم گوهر عمر امید لطف دارم آخر کار
بتوفویض کردم دین و دنیا به چنگ حاسد بیگانه مگذار
بده جام که پاکف داری از حق زداید زنگ دلهار ای یکبار
بفضل الله رسید این مژده درگوش که آمد شهریار ملک قیصار
فرید العصر و قیوم زمان است جنید الوقت یا سلطان احرار

اگرچه روزوشب پامال نفسم
 زهجرانت بجان کندن رسیدم
 منم گم گشته بحر ضلالت
 بحمدالله بدام زلف جانان
 زشروی نگهدارم نگهدار
 ازین بیشم بدام هجرمگذار
 نجاتم کرده‌ی زین بحر خونخوار
 گرفتارم گرفتارم گرفتار

اگرچانی درین سودا بمیرد

ازین خوشترچه باشد درجهان کار

مسلمانان پناه جویم زدور انقلاب امروز
 عجب ای مؤمنان امروز چرا با هم نمی سازید
 گروهی را ببینید همچو رستم خشمگین گویا
 تباه یکدیگر خواهند همه از پیروان برنا
 برادر با برادر هر زمان با قصد خونریزی
 برای منصب سرداری و جاه می زنند با هم
 نه در قول خداوندونه در امر رسول الله
 یکی چون زاغ اندر کوچه هامردار می جوید
 یکی از ضعف هر جا کوه بکوه اندر پناگاهی
 خداوند افعال ما کنه کاران مبین از لطف
 هر آنچه می کنی یارب نه کس را جای گفتار است
 الهی از کرم بر ما زروی لطف کن برپا
 لوی عدل و انصاف جهان داری برافرازد

کنون ای جانی محزون سراز خواب گران بردار

بشد عمر عزیزت سر بسرد در خورد و خواب امروز

هر زمانم آرزوی کوه دلدار است بس
 نقطه پرکار باشد در میان سا لکان
 در میان خوب رویان دل باو بسپرد ام
 جان زارم ای صنم در بوته هجران مسوز
 گر بمیرم من درین سودا از انم حیف نیست
 ای صنم به رخدا کن التفاتی از کرم
 گرم را خوانی ز جمع چاکران در گهت
 لایق دیدن ندارم بارخ زیبای تو
 من کنون کمتر شرمدم سر ز خاک در گهت
 مقتضای دل همان لعل شکر بار است بس
 خاطر مجموع من آن زلف تاتار است بس
 حاصل هر دو جهان آن یارد لدار است بس
 کز حوادث های دوران سوخته نار است بس
 تا زلفش در کفم تا پایه دار است بس
 یک اشارت مرمر از ان چشم خمار است بس
 بعد از آن کردن جدای از تود شوار است بس
 دیده مار اشرف زان خاک در بار است بس
 خاک بودن بردرت خوشتر ز هر کار است بس

میرود چنانی ندارد دست آویز دیگر

ارمغان من همان لؤلؤی شهواراست بس

منم حیران آن حسن و جمالش	ز قدرت آفریده ذوالجلالش
چو گل از غنچه سر بیرون نموده	ز لطف خویش کرده بی مثالش
همان قد بلندی جویباری	به آب لطف پرورده نهالش
بآن چشم و بدان ابرو موژگان	اگر دل می برد باد احلاش
خداوندا ز آفت های دوران	نگاهش دار با صاحب و آالش
برخ تابنده چون خورشیدانور	بفرق بینوایان ماه و سالش
هر آنکس جرعه نوشد ز جامش	حیات جاویدان بخشد زالش
خداوند امیسر کن بزودی	که نوشم جرعه از جام وصالش
الهی فیض او پاینده بادا	مبادا کم ز مهجوران نوالش

الهی آن همه نامهربان را

بجانی مهربان کن لایزالش

قاصد آمد آنکه بام دوست بوده منظرش	من گرفتم دست او آنکه نشستم در برش
یار چابک سیر من در بال عنقामी پرد	عالم کون و مکان چون نقطه در زیر سرش
این چه استغناست یارب آن پریرخسا را	دل نمی سوزد درین سرگشتگان کشورش
من ندارم قوت و بازوی این نفس حزین	تا بپایش سرنهم وانگه شوم خاک درش
کاش در نار غمش این چشم جانم سوختی	تا نسیمش وانمودی عاقبت خا کسترش
آن زمان بیند که چون خا کسترم رفته بباد	دل بسوزد بامنش وانگه گردد باورش

جا نیابرخیزا کنون خاک آن درگاه باش

زر شود گر افگند خاک سا ید بر سرش

مرا یارب بروی مصطفی بخش	بروی چهار یار با صفا بخش
اگر چه غرق در بحر گناهم	گناه من تو یارب الورا بخش
تویی مقصود من خواهم رضایت	محبت معرفت ای ذوالعطا بخش
بحق سرور پیغمبران	بروی آل و اصحابش مرا بخش
منم سرد فتر گم کرده راهان	بفضل خود مرا راه هدا بخش
ندارم توشه راه سفر هیچ	من بی توشه را زادالتقا بخش
رهم دوروبسی تاریک آنجا	چراغ معرفت بامن عطا بخش
ندارم همی جز فضل عامت	مرا یارب باخوان صفا بخش

بحق آدم ونوح و خلیلت
بحق انبیا و مرسلینت
زیدید ترزسگ کمترنم من
بدان راهم بروی اتقیا بخش
به ابراهیم و آل مجتسبا بخش
من سرگشته رایارب لقا بخش

منم جا نی مریض درد عصیان
طیب من تویی دردم دوا بخش

مهر و الفت از محبان رفت حیف
باغ بستان جهان شد خواروزار
خلق را بریود توفان بلا
گلستان ها مسکن زاغان شده
این همه از شومی اعمال ماست
عمر بگذشت و نکرد یم طاعتی
روز و شب در خواب غفلت صرف شد
این جهان باقی نمی ماند بکس
نازنینان جهان یکسر همه
انبساط از بین یاران رفت حیف
رونق با زار افغان رفت حیف
از جهان این کشتیا نان رفت حیف
عند لیبان با هزاران رفت حیف
راحت از یمن بهاران رفت حیف
سر بر با سهو و نسیان رفت حیف
نقد وقت من به خسران رفت حیف
حشمت و جاه سلیمان رفت حیف
رفت آن سردار خوبان رفت حیف

وای جاننی درگران خوابی هنوز
مانده تنها کاروانان رفت حیف

ای شاه پریرویان دارم هوسی د ردل
درمان طیب آنجا مرهم نشود هرگز
این رنج نهانی را درمان نبود اما
امید وصالم هست از لطف عمیم تو
دل طالب دیدار است تایار چه می خواهد
این جان فگار من قربان سگ کویش
بر جسم فگار من درد یست بسی مشکل
تریاک عراق آنجا چون زهر بود قاتل
کز لعل نگارینش مقصود شود حاص
کز هجر گل رویت صدر خنه بود ردل
دلدار بود روزی شاید کندم بسمل
بخشای غلط گفتم من خود به سگش تمثیل

صدبارم اگر رانی زان باب کرم ایدوست
دست من و دامانت جاننی و درت منزل

عزیزان بشنوید آه و فغانم
مرا از وصل خود مهجور دارد
فتادم در بلا و محنت و غم
دل از من بردورخ از من نهان کرد
چرا با من سری یاری ندارد
ز جور آن مهی نامهربانم
فراقش رخنه ها کرده بجانم
ز هجر دلبری شیرین زبانم
به عشوه دلبری ابرو کمانم
مگریبیده پندارد فغانم

کم ازسگ بردرشاه جها ندار
 فگنده سرچو خاک آستا نم
 بغمزه غارت جا نهها نموده
 خدنگ ناوکش براستخوا نم
 فریب نرگس چون نیم خوابش
 ربوده جا نیاتاب وتوانم

ای بادصبا برگوباحضرت جانا نم
 ازهرگل رویش سرگشته وحیرا نم
 یکبارنمی پرسى ازحال گرفتاران
 آواره وسرگردان درکوه و بیابا نم
 باریست مرابدوش راه سفرم درپیش
 ازبیم رقیب ایدوست باحال پریشا نم
 امیدوصل توچندان بودردل
 کزمرگ نیندیشم ازهرهراسا نم
 آنراکه دراین عالم تومونس وغمخواری
 آزاده دوران است من نیزبه ارما نم
 ای شاهدرعنایى بردارنقاب ازرخ
 دروقت خزان ای یارکن لطف وقدم بردار
 بنماوگلی رویت ای مونس دل وجان
 کز پرتوی رخسارت آسان بکندجامم

دست من ودامانت ای ختم همه خوبان

جانی زجنایت ها گردیده پیشیمانم

ایدل سزد که هر دم از هجریانا نم
 ازبخت ناسرانجام دولاب وارنا نم
 زان فعل ها که کردم شرمنده آن چنا نم
 بانزد دوستداران همچون هزارنا نم
 نه امرحق بجا شد عمرم کنون تباه شد
 باخاطر پریشان برحال زارنا نم
 ازفعل ناسزایم سنگ رابودزمن عار
 با نزدحی جبارزارونزارنا نم
 یارب ذوالجلا لم خودمطلع زحال نم
 ازکرده ها پشیمان برحال خویش حیران
 بدفعل وبد خصا لم لیل ونهارنا نم
 ازبیم هجرخوبان دیوانه وارنا نم
 زین بعد شاید ایدل درگوشه فراغت
 دوچشم اشک ریزان برکوهسارنا نم
 هر دم بصحن کویش درآرزوی رویش
 یک شمه بیابم ازبوی یارنا نم

قدم ز محنت و غم و زبار معصیت خم

جانى همیشه هر دم بس سوگوارنا نم

فراقت کرده اید لبرفگارم
 مدام اندر پریشا نیست کارم
 بگيرد ستم توازروی ترحم
 زپا فگنده اینک روزگارم
 فغان کاین دوردون بی مروت
 زنده هر دم به پای بخت خارم
 ز جوراین حوادث های دوران
 بچشم دل رسد هر دم غبارم
 بروب اکنون غبار از لوح سینه
 مصفا سازاین جان نزارم

خلافی ده مرا از قیید هستی	براه شرع گردان استوارم
از این دم تابصحرای قیامت	به توسرمایه خود می سپارم
بوقت کند ن این جان شیرین	تو خودباشی انیس و غمگسارم
چه خوش بودی رسیدی در مشامم	شمیم زلف عنبربوی یارم
زیویش در لحد آرام بودی	شدی آسوده جان بیقرارم
مبارک نام آن جا نانه ام را	نویسید بر سر لوح مزارم
ز فیض برکت نام شریفش	شود آسان حساب گیرودارم

بودکان نامه اعمال جانی

بیاید بریمین، نه بریسارم

ای پادشاه خوبان بنگر بحال زارم	کز فرقت وصال هر لحظه بیقرارم
ای مهر عالم افروز روز سیاه من بین	بی آفتاب حسنت چون است روزگارم
تاجان زن بر آیدروا ز درت نتا بم	کز بهریک نگاهی من چشم انتظارم
باشد که عارض گل چون آفتاب خاور	آن گاه و بر فرورد از شوق جان سپارم
باریک ترزمویست این رشته محبت	یارب مبادروزی گردد گسسته تارم
در حضرت جنابت سر بر نمی توانم	از خجالت که دارم از جرم بی شمارم
ای قبله گاه عالم رحم نما بحال	در کنج بینوا بی محزون و دل فگارم
هر چند نیست لایق باوصف روی جانان	با خورد خویش اما این شعرها نگارم
وان شاعران محمود از یمن شان امید است	کز پیروان ایشان آرند رشمارم

این نکته خود شنیدم از گفت درفشانش

زان رویه شعر خوانی جانی فتاده کارم

چون رخ نموده بامن آن ترک می فروشم	بایک کرشمه نا گه برداست و عقل و هوشم
تیر خدنگ نازش جانم فگار کرده	در آرزوی وصلش هر لحظه درخوشم
آن دلربای جانی چون عمر جاویدانی	از روی مهر بانی زد حلقه بگوشم
باجمع چاکرانش مارا قبول کرده	بر من فریضه باشد با شکر آن بگوشم
ساقی زتاب هجران جانم بلب رسیده	از جویبار وصلش یک جرعه بنوشم
ای مهر و ماه پیکرای شاه داد گستر	دست ترحم آخر گر خود نهی بدوشم

از جور دور گردون جانی ز یاد آمد

آتش فتاده در دل می سوزد آن خموشم

گرتا بد آفتاب عارضش در محفلم

شمع رافانوس سا زدخانه آب و گلم

قطره بی قیمت در بحر لطفش مضمحل
رنج ناسور است مارای مسیح اندر وجود
گر فشانی گیسوی شبرنگ عطر آمیز را
گر من از وصلت بدورم تو مرا نزد یک باش
آرزو این می رود کز خویش عالم بگسلم
مرهمی نه از کرم بر زخم ناسور دلم
آن زمان خوشبو شود کاخ و سرا و منزلم
تو مرا باشی نیندیشم که دور واصلم
راه مقصد نا پدید وورشکسته محلم
چاره وصل تو دلبر من نمی یابم کنون

جلوه ابروی توباناوک مژگان بهم
جانی سرگشته را کرده چومرغ بسلم

بارحمت خویش ده پناهام	یا رب زکرم توای الهم
جز لطف تونیست تکیه گاهم	ای چاره کاربی پناهان
میدار بحفظ خود نگاهم	ز آشوب زمانه ده اما نم
وز غفلت تن کن انتباهم	بکشای گره ز مشکلاتم
بنشان بفراز عز و جاهم	از ذلت نفس ده نجاستم
باعجز و قصور خود گواهم	از کرده بی خویش منفعلم
عفو تو تلف کند گناهم	دست من و ذیل رحمت تو
از لطف کشی بشاهراهم	امید که از رهی بطالت
نا امید مکن بحشر گاهم	یارب ز شفاعت محمد
جز لطف تو یاری از که خواهم	جز فضل تو چاره از که جویم
فردا ز تو بر مزید خواهم	امروز عزیز کردی مارا

زان روکه کریم وبی نیازی
من جانی فقیر و روسیاهم

به غیر از حب تو هر چیز ز لوح سینه می شویم	منم آن چاکر دیرینه ای جانان همی گویم
بجز آن درگهی عالی دردیگر نمی جویم	اگر فرسوده گردد استخوان اندر وجود من
اگر زان در پتایم سربکن آنگه سیه رویم	اگر صد ره بر اندازد مرا آن عاکف کویت
بگیر دست مرا از لطف خودای یا ردلجویم	بود دست امید من بدامان تمنایت
وگر چه گردش دور زمان بگسست نیرویم	بدل مهر و وفای تونهان باشد زاغیارت
نگاه چشم جادویت دلم برد ای پریرویم	شکنج طره مویت دوماه نود و ابرویم
نقاب از رخ بر انداز و نگه از لطف کن سویم	تماشای جمال تو کمال دین و ایمان است
فروماند است و پادار گل نمانده زور و بازویم	منم سرگشته و حیران ندارم هیچ سامانی

فغانم درگه و بیگاه رسد با گنبد خضرا
ز بار معصیت جانی شکسته پشت و پهلویم

گذاورداندرین ملک و دیارم	شنیدم نا گهی کان شهریارم
شده عمربراهش انتظارم	چومجنون باهوای روی لیلا
نهم بااین دوچشم اشکبارم	بجای سرمه خاک پای جانان
طیبیب رنج های ناشمارم	مسیح الله صفت آید بسویم
زهجرانت بسی زارونزارم	بوصل خودبکن شادم نگارا
گلستان جهان باشد چو خا رم	زگلزاررخت من دورما ندم
بیا ای مونس شبهای تارم	زهجران زخم هاباسینه خوردم
بنه مرهم باین جان فگارم	دوابخش دل هررد ردمندی
ازین دم تاابد ای گلغذارم	زحق وصل تراخواهاتم ایدوست
همی خواهم که روی خودگزارم	بهرجا پا نهی ای راحت جان
خوشاکاین جان شیرین راسپارم	اگروصلت بمن گردد میسر
بودخوشترزباغ لا له زارم	دمی وصل توای جاتانه من
بفضل لطف توپرورد گارم	همیشه آرزوی وصل دارم

شفایابد دل مجروح جانی

زشریت خانه وصل نگارم

صنوبر قامت ویا نخل شمشادی نمیدانم	گلی یا گلبنی یا ســـروآزادی نمیدانم
تویی لیلا ویاشیرین وفرهادی نمیدانم	تویوسف زاده ای جانویا خود یوسف ثانی
ملا یک خلقتی یا خود پریزادی نمیدانم	زنسل آد می یا حورالعین باغ رضوانی
توآهوی غزالی یا که صیادی نمیدانم	دلم بردی شهیدم کرده ای با تیغ ابرویت
شرابم یا که آفیون تاچه ام دادی نمیدانم	جنون رخت خردبربست عزم کوه وصحراکرد
بدام عنبرین زلف که افتادی نمیدانم	بدل گفتم زمام اختیا رازکف مده آخر

چود ردام اوفتادی صبرمفتاح الفرج آمد

بگوجانی زجورکه بفریادی نمیدانم

هرلحظه هر دم هرنفس از هجرتودادای صنم	تاچند نالم چون جرس از غم بفریادای صنم
سروصنوبرخم شده هم نخل شمشاد ای صنم	نیروی مردان کم شده سورهمه ما تم شده
این قامت موزون شده از پادرافتاد ای صنم	نقدازکفم بیرون شده درد غم افزون شده
شکرلب شیرین سخن بین حال فرهاد ای صنم	اید لبرگل پیـــرهن بادافدایت جان وتن
سازم فدای مقدمت این جان ناشاد ای صنم	عمرم بشداند ر غمت تاکی ببینم یکدمت
عزو وقاروهم شرف رفتست دربادای صنم	نقدی نیاوردم بکف عمرم بشد اکنون تلف

جانى غريب و بينوا افتاده در دام بلا
ميکن تواز بهر خدازين قيد آزادای صنم

پادشاهها بردت زاروپريشان آمد م
گوهر عمرم بغفلت صرف شد بيفاييده
عمر خود بر باد دادم بر هوا و آرزو
زير بار مصيبت قدم خميده چون کمان
هر طرف از جهل و نادانى دويدم وای وای
نوبهها ر عمر ر اباد خزان پژمرده کرد
از خجالت سرفکنده از ندامت نيز هم
توبه ام ده توبه ام ببند يراز لطف عميم
من نکردم هيچ کاری تا بکار آيد مرا
عمر از پنجاه گذشت و خوی طفلانه هنوز
سایلی از درگهت دانم يقين بی ريب و شک
ای بسا گم کرده ره را فضل تو در برگرفت
جز درت هرگز پناه نيست يارب بنده را
ربنا انا ظلمنا نفسنا يا مستعان
روی خود را خود سياه کردم ز فعل ناسزا
جرم چندين ساله پيش بحر لطفت چون غبار
از خودی بيزاريم ده با خودت کن آشنا
موسم پيری رسيد عهد جوانی شد هدر
درد می آخرم يارب تو خود فریادرس

قطره بی از بحر لطفت شامل حال همه

جانى بيچاره ام مغبون و خسران آمد م

من عاجز و هم گناه کارم
روزان و شبان به بد فعالی
از کرده بی خویش منفعلم
من غير گناه و روسیاهی
عمرم به چهل رسيد اکنون
غافل ز حساب روز فردا
سرمايه عمر شد زدستم
از کرده بی خویش شرمسارم
بگذشت و هنوز می گذارم
ناکرده را کرده می شمارم
یکذره بخود عمل ندارم
هر لحظه به بندپنج و چارم
بی فايده عمر می گذارم
اندريپی نفس دون فرارم

یارب زکرم براه و آرم	زان راه مگر بدور ما ندم
زان بحر کرم امیدوارم	هر چند منم غریق عصیان
آن روز مکن توشرمسارم	یارب به جمال پاک احمد
باعصمت خودنگاه دارم	با حرمت جمله آل و اصحاب
کن بارهی او تو استوارم	با حرمت آن امام اعظم
با جمله مشایخ کبارم	با حرمت جمله مجتهدین

من جانی غریق سییا تم

در مسلک دوستان در آرم

آب ز دیده می چکد پیش جمال دلبرم	سرو و خمید، چون بدید قد نهال دلبرم
دردم را بجان فزود آن خط و خال دلبرم	پرده ز روی خود گشود طاق ت بلبلان ربود
شب نم برگ گل بشد محو جمال دلبرم	مهر رخس طلوع نمود گشته منور این جهان
هست فرشته یاملک خوی و خصال دلبرم	هم زبش رندید کس نه زپری شنید کس
بادا همیشه تا ابد جاه و جلال دلبرم	ایکه نداری تو خرد عیب چه جویی از حسد
طاقت و صبر من ربود چشم غزال دلبرم	ناوک ناز آن صنم ملک دلم خراب کرد

جانی زلال خضر جو، از در آن کریم خو

عمر بقا همی دهد جام وصال دلبرم

رخ خوبان همه نور و صفا بود است ندانستم	به خوبان همسری کردن خطا بود است ندانستم
که خوبان مظهر صنع خدا بود است ندانستم	نشین در محفل خوبان اگر داری شعور ایدل
غرض آنکه بهر دردی دوا بود است ندانستم	جلسهم فلا یشقی حدیث جان فزا آمد
به چشم خاک پایش توتیا بود است ندانستم	سرم خاک رهی جانان نثار مقدمش جانم
تماشای رخس مروه، صفا بود است ندانستم	طواف کوه او خوشتر ز حج عمره بر عاشق
جفای او همه لطف و عطا بود است ندانستم	بقول دلبران آن ضرب الجیب همچون ذبیب آمد

طریق عاشقی این نیست جانی خواب و خور کم کن

که راه عشق همه رنج و عنا بود است ندانستم

در مجمر هجران غمت همچو سپندم	عمریست نگارا بخم زلف تو بندم
کی می دهی ناز کبدنا بوسه بی چندم	زان لعل شکر ریز بگود لب شیرین
جزیاد رخت کار جهان یکسو فگندم	روزان و شبانم به تمنای وصالنت
والله نگار آن لب توست چو قندم	از لذت دنیا طمع جمله بریدم

این سینه جانی هدف ناوک نازت

دورازگل رخسار تودر قید کمند م

کجا شد مرشد پا کیزه دینم	کجا شد مونس قلب حزینم
کجا شد پیشوای خلق عالم	نظام الدین شهی مسند نشینم
دو ابرو قبله و محراب عشاق	بود او مقصد دنیاودینم
سفرکردو مرادل خون شد از غم	زهجران وصالش دل غمینم
زدم دست طمع بر دامن او	بود سلسله اش حبل المتینم
غم و دردش بدل جا گیر و گشته	نمی گردد بیرون تا یوم دینم
بگو عرض مراباد صبا زود	به آن سردار جمع سا لکینم
به فریادم برس یا غوث اعظم	که من از چا کران کمترینم
بود شام و صبا ورد زبا نم	بها والدین محمد شاه دینم
به بیداری نشد باری بخوابم	نمایان کن رخ ای زهره جبینم

خدارای شهی سلطان طولی

به جانی رخ نمای نا زینم

زهجرت ای مهی تابان خرابم	بظلمت گاه و اندرپیچ و تا بم
ببین اید لبر با چشم پرآبم	بباین غمت دراضطرابم
بجز لعل لبث اید لبر من	بدرد خویش درمانی نیابم
گذرکن سوی من ای یار شیرین	چو فرهاد از فراق دل کبابم
بده آخر تو اید لبر نویدم	زباغ وصل توکی کام یابم
زاستغنا همان شاه سمرقند	ولی کرده بسی قهر و عتابم

بچنگال غمت بیچاره جانی

بسان کبک درچنگ عقابم

عزیزان هر زمان مشتاق یارم	زتا تیر فراقش بیقرارم
زهجر او منم خاطر پریشان	نه پروایش بود بر حال زارم
فرستادم باخوان گرامی	حدیث فرقت آن گلعدارم
ندیدم سخت روزی از جدایی	جدایی کرد با غمها فگارم
جدایی بدتر از نارجهیم است	ر بوده طاقت و صببر و قرارم
جدایی گر بچنگ من درافتد	دمارش از نهادش می برارم
دعاسا زید یاران طریقت	زیاده تاب هجرانش ندارم
دعایی غایبان مقبول باشد	که تا واصل شوم با آن نگارم

بما لم رخ بخاک آستا نش

درآندم جا نیا جان راسپارم

تا تراشود پیدادرد و سوز و غوغایم	یکشب بیبا با من ای مه دلا رایم
تا که نورافزاید دیده های اعمایم	منتظر دیدارم پرده از جبین بردار
طامع وصال او با دوصد تمنا یم	روز و شب درین سودا عمر شد به سر یارب
زانکه من بود حایل بین ما و لیلایم	چاره وصال او هیچ من نمی یابم
کن بوصل جانانم مست و بی سرو پایم	ای خدامنی از من از میبانه بردار
پس مران ز درگاهت تانسازی رسوایم	وز سگت کمم جانا تو بجای آن دانم

با کف تهی جانا با رانقصد ردارم

نزد چون تو محبوبی آه تا چسان آیم

مهی سنگین دل و سیمین عذار و شوخ پرکینم	نسیما گو پیام از من به آن د لدار شیرینم
شبستا نم بکن روشن مهی با ناز و تمکینم	گذر کن یکشبی ای مه درین ظلمت سرای من
قدم رنجه نما جانا ببین احوال غمگینم	نمی آیی چرا از حال مشتاقان نمی پرسی
مبارک باد بازویت ز رحمت ساز تکفینم	بزاری کشته ای مارا بگو جو رو جفا تا کی
بکن شاداب پیمان به یک دو جام رنگینم	چو دور روز بادست تو با شد سا قیا باری
ندانم با کدامین چشم روی ماه خود بینم	صبیا آورده این مژده که آن ماه تمام آمد

ز غفلت جانیا همچون جمادی بی حس و دانش

نمیدانی که فردا توده خاک است با لینم

یعنی آن شکر لب سیمین تنم	ای صبا بگذر به کوی آن صنم
قرعه بس نیک فالی میزنم	با امید وصل رویش هر نفس
شمه بویش بود هم مغتنم	گرو صالش روی ننماید مرا
تو تیا بی این دو چشم روشنم	چشم دل کوراست بنما ای طبیب
با وجودت کس نگوید من منم	ای جمالت آفتاب خاوری
تا چنین فرسود این جان و تنم	عمرها بگذشت در کاهل تنی
تا نماید نور جان از روزنم	رخ نما زانجا که عالی همتی
کی توانم این بت تن بشکنم	گرنساز ی همتی بر حال من
برق عصیان تا زند در خرمنم	حاسد بدخواه و خواهد با فسون

جان نی خود را مددگاری کنید

پس ندارم باک از صد دشمنم

بسوی عاشقان باری گذر کن	قبای د لبری هارابیرکن
غنیمت دان دمی عزم سفر کن	نمی بینی که دنیا درگذراست
ز همت ازسرنو پرتیر کن	خزان بگرفت نخلستان مارا
نسیم آسا بیبا لینم گذر کن	ز خواب غفلتم بیدارگردان
زبویت عالمی را بهره ور کن	بیفشان گیسوان عنبرین را
پیام این است قصه مختصر کن	بروقا صد بگوجا نا نه ام را
به این مهجوری سا مان نظر کن	همه میل دلت برواصلان است
شب تاریک هجران را سحر کن	درین ظلمت سرا مانده اسپرم

ز عناق لب لعل شکر خواه

مذاق جاننی ات راپرشکرکن

ای روح و روان مستمندان	ای مونس جان دردمندان
کز عمر نمانده است چندان	رحم و نما بحال زارم
از روی کرم بسوی خود خوان	فارغ تو مرا ز ماسواکن
این درگران بهما به ارزان	اوقات بخواب خودتلف شد
چون سردی چله زمستان	طبع ز ملولی سردگردید
از شر بدی نفس و شیطان	یارب ز کرم خلاصیم ده
با حال خراب و چشم گریان	با موی سفید روی سیاهم
جز فضل تو یارحیم و رحمان	نی برگ توانی زادراهم
آییم ولی چوبید لرزان	بادست تهی و سرفکنده

جاننی به همه گناه کاری

مشتاق لقای وصل جانان

کجایی مونس جانانۀ من	کجایی ای گل و گلبنانۀ من
بت مه پیکردردانۀ من	بکن رحمی انس خلوتم شو
منور از رخت کن خانۀ من	گذر کن یکشبی بانازو غمزه
ببین این کلبه ویرانۀ من	ز روی مرحمت ای یارجانی
ز فیض مقدمت جانانۀ من	خراب آباد ما معمور گردان
تمنای دل دیوانۀ من	چه باشد گر شبی رویت نمایی

بگستاخی زبان مکشای جاننی

بگوشش کی رسد افسانۀ من

ندیم وهمدم وتاج سر من	الای شاهددین پرورمن
نگار گلرخ مه پیکرمن	بیا تابا قدومت جان سپارم
شودروشن ازان چشم ترمن	به چشمان سرمه سازم خاکپایت
بودکزنا زآیی دربرمن	تویی مقصود من درهردوعا لم
به اشعاروغزل سردفترمن	تراخواهم تراجویم همیشه
دم مردن بیای دربرمن	زوصل توپسی دارم تمنا
بگویم مرحبا اید لبر من	زبوی تومشام تازه گردد
شود محبوب حی داورمن	زیمن مقدمت جاری زبا نم

نباشد جانی راهیج ارمغانی

بود نام تو گردد یاورمن

وجودت رازرحمت آفرید ند	تراکان ملاحت آفرید ند
شهنشاه رسالت آفرید ند	به خیل انبیا سلطان خوبان
چراغ دین وملت آفرید ند	تراپازمره خاصان درگاه
تراشم هدایت آفرید ند	زکلیک صنع اندرلوح هستی
حبیب خاص حضرت آفرید ند	محمداحمدومحمود نامش
زنورش هشت جنت آفرید ند	ثریا تائری شدازطفیلش
به عزونازعزت آفرید ند	بفرقش تاج کرمنانها دند
شفاعت خواه امت آفرید ند	بفردای قیامت روزمحشر

سپاس حق به جانی فرض عین است

که با این کیش وملت آفرید ند

نوشتم بادوچشم اشکریزان	برای خاطر بعضی عزیزان
اگر سنجند هر بیتم به میزان	بخوانند از کرم خورده نگیرند
که این است پیشه صاحب تمیزان	بلطف وعاطفت عیش بپوشند
زانفاس دعای صبح خیزان	بسی امیددارم گاه وبیگاه
شود دیو لعین ازما گریزان	زیمن همت آن شیرمردان

بمدح منعمان بهر نوالی

تو جانی آبروی خودمریزان

وفاوهمه رتواید لبر من بلند بالامه سمین بری من

ازان روزشدم پا بند زلفت	خیال روی توشدمنظری من
غم ودردتوبا شد مونس جان	بودخاک درت تاج سری من
چه باشد آنکه داردچون تو شاهی	سلیمان حشمت واسکندری من
بیا ساقی زاشک آب حیوان	فشان یکجرعه برساعری من
ندارم قاصد عالم بگو ید	بآن سنگین دل ناپاوری من

فتاده جانی اندر بستر مرگ

بجز غم نیست کس دربستر من

ترا سلطان و سرور آفرید ند	امیر هفت کشور آفرید ند
قبای خلعت اسرا نگارا	بآن قامت برابر آفرید ند
بهرجا رشحه خویت فتاده	ازان گلهای احمر آفرید ند
جمالت آفتاب عالم آرا	لبت چون کان شکر آفرید ند
کمان ابروانت صیدد لها	دومژگان رادوخنجر آفرید ند
مسلسل گیسوی شیرنگ دلبر	چو مشک و عطرو عنبر آفرید ند
دهان سرچشمه آب حیات است	ازان یکقطره کوثر آفرید ند
زنخدان سیب آن سیمین بنا گوش	قدش سرو و صنوبر آفرید ند
ثریا تائری مه تابماهی	بنورا و منور آفرید ند
بتورات به انجیل و به فرقان	چوا و صافش مکرر آفرید ند
بجز حق وصف او کس کی تواند	ورا چون تاج بر سر آفرید ند
قلم با دفتر هستی رقم زد	ورا عنوان دفتر آفرید ند
مسماعذر خواه مجرمان است	چو مختار و مخیر آفرید ند

ذراعک بالوصید میباش جانی

ترا چون کلب آن در آفرید ند

قاصد سلام من بگوبه آن نگار من	کو بودیار و مونس شبهای تار من
تا از نسیم کوه او بی بهره مانده ام	باد مرادکم وزد بر کوهسار من
دیشب بخواب دیده ام آن شمع دلفروز	لکن نگه زناز نکرده بکار من
ای باغبان عنایت بآب یاری بکن	شد خشکسار گلبن این جویبار من
یارب ز صرصریاد دوران دون پرست	در تیره افکنده این برگ و بار من
در سایه بی حمایتم یارب نگاه دار	اینک غراب روسیه خواهد شکار من
بودم پیام دوست آزاد از جهان	اکنون فتاده عقبه مشکل بکار من
در مزرع وجود نکشتیم دانه بی	روز خزان رسید سرآمد بهار من

خم شد نهال قامت از بار معصیت بخشا گنه توای پروردگار من

دارم امید جا نیا کاندرد می آخیر

آید انس و همد می درکنار من

درس فرآماده باید پیش از آن خواهد شدن
همر هانت رفته اند عبرت نمی گیری هنوز
تن بغفلت داده ای یادت نمی آید چرا
عاقبت منزل گهت زیر زمین باشد یقین
خود بقرآن خوانده ای انا الیه راجعون
زندگانی در جهان بادوستان خوشتر بود
تا که بینی وقت کوچ کاروان خواهد شدن
کاین سفر امروز و فردا ناگهان خواهد شدن
زان دمی کاین مرغ روح از تن روان خواهد شدن
تا چه حال بر توای بی ارمان خواهد شدن
روز فردا حشرونش مردمان خواهد شدن
پیش از آنکه خاک اندر استخوان خواهد شدن

دست آویزی نداری جا نیا یوم النشور

زان خجالت اشک از دیده روان خواهد شدن

داد خواهان آدمم با کردگار خویشتن
عرض حال خود نمودم با جناب حضرتت
مستمندان فراق را بود چشم امید
با همه عیب بخشای ز لطف دور نیست
عشوه دوران مرا از راه حق گمراه کرد
آنقدر در کرده های خود تا مل می کنم
می نیایم ذره امید در کردار خویش
مزرع اقبال از سیلاب غفلت شد تباه
سالها بگذشت تا بستان عمرم شد خزان
من ز شر نفسک ناسازگار خویشتن
بر امید عفو تو و امانت نظر خویشتن
با عنایات تو امیدوار خویشتن
گر سیه کردم بخواری روزگار خویشتن
از تو خواهم در دو عالم رستگار خویشتن
زانکه بیجا صرف کردم روزگار خویشتن
این بتویس پرده ام انجام کار خویشتن
بی مناسب صرف کردم کشت و کار خویشتن
حیف چون ضایع نمودم نوبهار خویشتن

جانی ام عمر گر انما یه به غفلت صرف شد

تا بدباشم الها شرمسار خویشتن

ای صنم رنجه قدم با جانب احباب کن
از فراق حسن زیبایی دل اندر پیچ و تاب
باغ امیدم خزان بگرفت چون ابر بهار
عمر دنیای ابقای نیست ایدل هوشدار
مال و آمال جهان سودی نبخشیدت کنون
هر زمان سیل ندامت ریز چون ابر بهار
شمع حسن فروخته اندر محفل اصحاب کن
مسکن دل را شکنج سنبل پرتاب کن
از قدمت گلین امید ما شاداب کن
عرض حال خویش را با حضرت وهاب کن
از همه باز آی و روی دل بران محراب کن
وز سرشک این دامن آلوده راپرآب کن

جانی از تاب حوادث گشته بیمارای طبیب

مرهم این خسته را افشردۀ عناب کن

الایید لربای من گذر در کوهساران کن
برای خاطر یاران بیاور جام می ساقی
بشداوراق بسستا نها چوایام خزان آمد
کوهستان رازراعت خشک شدای پایه رحمت
زه رسولشکر غم صف کشیده بهرخونریزی
همه سنگ ملامت میزنند بر ساغر عیشم
ز الطاف عمیم خودنظر بر دلفگاران کن
نقاب از روی گل بردار و جلوه بر هزاران کن
حیات مردگان از نوزانفاس بهاران کن
ز روی مرحمت بر ما غریبان فیض باران کن
پیایی جام می ساقی نثار دوستداران کن
بیک جذب به حریفان رامحبت کیش یاران کن

بغفلت صرف کردی جا نیاعمر عزیز خود

کنون هم یک دوروزی خدمت آن گلعداران کن

خداوندا ببخشایی برین حال تباہ من
بغفلت صرف شد عمرم نکردم جزگنه چیزی
اگرچه من گنه کارم امید از رحمتت دارم
ترافضلت و احسان و عطابخش و خطا پوشی
دران ساعت کندد یوقوی چون قصد خونریزی
درین ظلمت سراهر چند غرق معصیت باشم
بفردای قیامت چون خلیق جمع میگردد
ز آب مغفرت اسفید کن روی سیاه من
بفضل خویش یارب عفوکن جرم و گناه من
ازانکه گفته ای لاتقتطوای پادشاه من
عطاها و کرمهای توبس امیدگاه من
بجز فضل تو یارب نیست دیگر تکیه گاه من
یقینم بارگاه لطف تو باشد پناه من
دراندم تیره می گردد جهان از دودآه من

اگر پرسی که ای جان منی چه آوردی بدرگام

چگونه از خجالت سر برارم یا الاله من

عزیزان سخت زار و مضطرب من
بسایامن گمان نیک دارند
ز کردار بد خود منفعلم
ازین فعل که من دارم عزیزان
زلطف دوستان شام و صباحی
کنم ختم سخن اندر مناجات
اسیردام نفس کافر من
نمی دانند به چه ها اندرم من
زیس عاصی و نافرمانی من
سزاوار حریق اخگرم من
تمنای دعایی می برم من
اگرچه از بدان هم بدترم من

بود کز لطف گیرددست جانی

وگر نه خاک و یا خاکسترم من

الفراق ایدوستان حضرت غوث زمان
آن شهی نیکوسرشت مظهر دیر و کونشت
ترک جهان گفت طایر عرش آشیان
داغ بدلها بهشت نقل نمودزین مکان

بوده چو ابریها در همه جافیضبار
 باطریق نقشبند بود شهی ارجمند
 منبع جو دوسخا معدن حلم وحیا
 خادم دین مبین نایب شرع متین
 از قفس تن پرست نقد در آورد بشصت
 قدر او نشناختیم عقد گهر باختیم
 بلبلان از هر کران مانده باه فغان
 مرشد مشکل کشار هیر شاه و گدا
 صاحب نیکو سیر عزم نموده سفر
 داغ نهاد در جگر مانده پراهل جهان

جانِ افسرده دل پای فروشد بگل

نزد عزیزان خجل گشته برنگ خزان

الهی کز بدن بیرون شود آن لحظه جان من
 ز شر دشمن بد خواه و یارب در پناه خود
 ز بار معصیت یارب شکسته پشت و پهلویم
 مرا با مرکب چوبین چو آرند سوی گورستان
 برندم تا گزاردند بگورتنگ ظلما نی
 بصد هیبت زمن پرسند که رب ودین خود بر گو
 بفرداگر خطاب آید چه آوردی درین درگاه
 بمیزان عدالت چونکه سنجند کرده های من

اگر کوه گنه آورد جانِ این نقد رانم

کم از کاه نیست پیش عفتو تو بار گران من

ای صبا عرض و سلام آن راحت جان رابگو
 همچو سایه در پیش افتان و خیزان هر طرف
 در میان نار هجران سوخت جانم ای نگار
 پرده بالا کن ز رخ اید لب رسمین بدن
 شد گلستان امیدم خشک از باد خزان
 از جدای چندنا لم در فراق دوستان
 من زره افتاده ام دستم بگیر از راه لطف
 آن شفا بخش دل مشتاق حیران رابگو
 بگذری وانگه پیام مستمندان رابگو
 مرهم رنج و فراق د ردمندان رابگو
 شرح حال گلرخان این بینوایان رابگو
 باز تو آن پایه ابریها را ن رابگو
 از گدا بهر دعای آن دوستان رابگو
 پیشوای گلرخان محبوب سبحان رابگو

چون ندارم توشه راه سفرای وای وای

خود تودا نی حال این جانی حیران من

ای خوش آنروزی که بینم عارض گلنارتو	تابکام دل ببوسم آن لب دُربارتو
گر نهی پابرسرم چندان ببا لد پیکرم	چون کبوتر پرزنان گُردد سردیوار تو
گرچه لایق نیستم بامن نگاه می افگنی	سرنهم برآستانت چون سگ دربار تو
پرده از رخ برکشای سروسیم اندام من	منظر دل تا شود آن نرگس خمارتو
مرترا لایق بودتاج و قبای دلبری	عاشقان یکسر خریدار گل رخسار تو
سوی مارنجه قدم فرمازوی مرحمت	دروثاق جان فرورد آن مه ده چارتو

داغ هجران به نگرده تا ابد جا نی یقین

وصل او مرهم نهد باین دل افگارتو

پرده ز رخ برکشای جلوه کند روی تو	عروة الوثقی ماسلسله موی تو
حسن دل افرو ز تو صیقل مرآت دل	مقصود ارمان من قامت دلجوی تو
گر بمیرم ای صنم بر سر کوه فراق	قمری صفت میزنم هر دمی کوکوی تو
جن و بشر هم ملک کرسی و عرش و فلک	از ثریا تا سمک میل همه سوی تو
رحمت عالم تویی مقصد از آدم تویی	بر همه خاتم تویی جمله ثناگوی تو
من به این بیچارگی وصف رخت چون کنم	روی تو بدر منی رمشک ختن بوی تو
جانی نکردی عمل جز که به قلب دغل	روزی عیان می شود کیل و ترازوی تو

جان پر معصیت عمر بغفلت گذشت

شومی اعمال تو کرده سیاه روی تو

عرش مشرف ای صنم گشته ز خاک پای تو	بس که رفیع کرده است حق ز کرم لَوای تو
تا که قلم رقم زده نامه بنامت ای صنم	شور بعا لم آفرید آن قد دلبرای تو
پرده ز روی خود کشاشمع جمال خود فروز	تا کنم از سری نیا ز گوهر جان فدای تو
تا که رسید این خطاب صلوا و سلموا عیان	کرده همه جهانیان ورد زبان ثنای تو
طا یراوج لامکان نورزمین و آسمان	سر مه چشم گلرخان خاک دِ سرای تو
عمری عزیز شد بسر کی رسید این شبم بروز	پرده از آن کشدم گرخنده دلکشای تو
چیست نداری شفقتی بامن بینوا هَنوز	تا چه بودنگار من حاصل مدعای تو

و ه چه خوشست اگر رسد جانی گهی به آن جناب

تا بنهد بزخم جان مرهم مومیای تو

اگر از پرده بنماید جمال دلبرای تو	هزاران جان بر افشا نند به امید لقای تو
اگر قامت بر افرازی بگلشن بلبلان یکسر	باقبال تومی نا زند پا کوبان برای تو

لب لعل شکر بارت حلاوت آنقـدر دارد
دل و جان بادای جاتان فدای یک سرمویت
سربالین مهجوران مسیح آساخرامان شو
بیاد لعل میگونت بخلوت گاه نومیدی
اگر یک قطره آبی به خاک تربتم ریزی
اگر هرمویی من گردد زبان ای خسروخوبان

مکن قطع نظر جانا بدین مهجور، بازم پرس

چو این جانی بی سامان بود زیر لوای تو

ایدلبرگل پیرهن آن طـره شبرنگ تو
شورفنگنده د رجھان عقل و خردحیران آن
هستی یقین بی ریب و شک سر حلقه مُلک و ملک
ای شهریار ملک جان ای خسرو عالی مکان
چون مردم هـردیده بی زبینه و بگزیده بی
سردفتـرخوبان همه تاج سرشاهان همه

جانی نه این باشد جنون خواهم زحی بینمون

بادا همیشه سرنگون آن دشمن دل تنگ تو

دل بیغما می ستا ندرگس شهلای تو
بلبلان اندرچمن شوریده و حیران بسی
درمندان غمت بر آستان حضرتت
از فراق روی تو هستم پریشان هرنفس
از خود و اعمال خود بوی نیابم از امید
سـرور از پاداراندازد قد بالای تو
میکنند افغان وزاری در رخ زیبای تو
نعره هاسر میکنند از جور و استغنائی تو
کی بود یارب ببینم طلعت زیبای تو
دست من بادامن لطف جهان آرای تو

جانی ام سرگشته ام از کرده های خود خجل

گرچه لایق نیستم دارم بدل سودای تو

مفت زمن برده دل خنده شیرین تو
ناوک خون ریز تو خون دلم ریخته
لعل لبث ای نگار برده ز دلها قرار
کاسه فغفور را ساغر ت قیمت شکست
هم زسکند رشکست قدر ز آینه اش
هرکه و رادر رسد مست شود تا ابد
غارت جان میکند چشم خمارین تو
رشته آویز جان زلف نگارین تو
حلقه ز نار شد گیسوی مشکین تو
آب ز جمشید برد جام جهان بین تو
تا بجهان شد عیان عارض رنگین تو
روح و رادر مشام بوی ریاحین تو

پرتوی انوار تو کرده ظهورای صنم گشت جهان برقرار از پی تمکین تو
هرکه بتوروی کرد می نشود روی زرد آنکه زحق دور شد کرد او نفرین تو
گرچه فلک عمرها از تو بیریده مرا چشم طمع داشتم زان لب شیرین تو
گرتونوازی مرا عجز و نیا ز مرا نیست بعیدای صنم لیک ز آیین تو

جانِ زار و حُزین از تو تمنا کند

ساغر می دمبدم از کف سیمین تو

وه چه خوشست اگر رسد عاشقان فگار تو نعره زنان ز شوق دل جانب کوهسار تو
رخ بنمایی چون گلم تا که ز غیرت بگسلم باد چو شمع محفلم چهره گلنگار تو
ناز نمایی ای صنم لحظه بلحظه دمبدم کرده چو مرغ بسملم طره تابدار تو
ناز و ادب کار کرد مرغ دلم شکار کرد جان و تنم فگار کرد رنگس پر خمار تو
از غم یار مهوشم ترک خماسر کشم وه که ز سینه بر کشم ناله زار زار تو
دلبر من بیا پرده ز روی خود کشا رخ بنما نما جان و دلم نثار تو

جام بده زباده ات بامن پافتاده ات

خط غلامی داده ات جانِ بیقرار تو

دلبر نازنین من سجده کنم بپای تو هرکه شود اسیر تو جان دهد از برای تو
چاره کار ما بکن چاره گری جهان تویی مهبط فیض لطف حق عارض دلکشای تو
هرکه خطاب ارجعی سمع کند ز جان و دل باد چو دره مضطرب در طلب رضای تو
ازدمی سرد جا هلان میرسد بدل سنان ای نسیم خوش نفس می وزدم هوای تو
ای مهی مهربان من گرشنوی فغان من پرده ز روی خود کشا جان و تنم فدای تو
روز و شبم به خواب و خور عمر عزیز شد بسر در گهی نیستم دگر جز که درسرای تو
تخم عمل نکاشته ام وقت خزان رسیده است دست تهی فتاده ام چاره من لقای تو

جانِ کم از کلب درت عازم کوه تو بود

کهِف امان سا لکان قله جا نفزای تو

ای صنم بانا زواستغای تو کشتی مارا سخت بی پروای تو
سروش مشاد و صنوبر شد خجل چون نمایان شد قد با لای تو
شد کواکب مضمحل ای نورجان تا پدید آمد خورسیمیای تو
من چگویم ظاهراست و مستنیر بر همه، حسن جهان آرای تو
منکر تود ردو عالم شرمسار عاشقان سرگرم از سودای تو
وای آنکه همچو کنعان شقی ننگریست بر طلعت زیبای تو

وای آنکه چون ابوجهل لعین خویش رانشناخت شد رسوای تو
جانی از سرتا قدم باشد علیل
مرهمش آن لعل شکرخوای تو

کلاه سروری اند رسرتو	قبای مهتری شد دربر تو
الهی تابد پا ینده بادا	همان تاج و قبا و افسرتو
جهان ازبوی زلفت بهره ورشد	فیوضات الهی زیورتو
یقین داری سخا وجود و احسان	ترا پاکف نهاده داور تو
هران سایل ترا آمد بد رگه	نشد نا مید جا نا از در تو
چه شد یارب من مهجور محزون	نشد واصل شوم اندر بر تو
تویی چون شمع من پروانه آسا	همی سوزم بتاب مجمر تو
نه من تنهاد رین سودا خرابم	بساعا لم خراب و ابتر تو
زخویان گوی خوبی در ریودی	بود خوبان عالم چاکر تو
شرابی ده مرا از خم وحدت	کنم طیران بان بال و پر تو

مگردان نامیدم ای دلارا

بود جانی ز کلبان دری تو

بیای نورچشما نم که دارم اشتیاق تو	نمیدانم ز حال تو که چون است اتفاق تو
بیای نورچشما نم مرا این تاب و تب بنگر	زهجران سربباین آوریدم از فراق تو
بیای نورچشما نم که جان بر لب رسید از غم	بمانده بی ثبات تعمیر و این بام رواق تو
بیای نورچشما نم که اخوان چشم میدارند	ترا با ناز بنشاند چون گل با اتفاق تو
بیای نورچشما نم که ایام خزان آمد	همینکه چند روزی خوش گزاریم در وفای تو
زیایم جدایی ها مرا کن شمه آگاه	ز جای بود و باش و همدان بی نفاق تو

بیای نورچشما نم که جانی چشم در راهست

ترا دم ساز گل سازد ببیند طمطراق تو

اید لبرجانان من آهسته رو آهسته رو	درد و غمت بجان من آهسته رو آهسته رو
ای راحت جان همه درد تو درمان همه	شمع و شبستان همه آهسته رو آهسته رو
بهر خدا اید لربا بنگر بحال این گدا	چون نقش پا ما ندیم بجای آهسته رو آهسته رو
اید لبرابرو کمان سنگین دل مژگان سنان	صیاد جان عاشقان آهسته رو آهسته رو
عمری بجستجوی تو بودم بگفتگوی تو	تا کی بیایم بوی تو آهسته رو آهسته رو
اید لبرگل پیرهن شکر لب شیرین سخن	لعل لبث درمان من آهسته رو آهسته رو

صدقیصروکاوس کی سلطان شام وروم ری
شهبازقا ف قرب حق سطح زمینت یگورق

کم ازگدای کوه وی آهسته روآهسته رو
منزل گهت هفتم طبق آهسته رو آهسته رو

جاننی زاربی بصربرد رگهت بنها ده سر

بهرخدا بامن نگرآهسته روآهسته رو

ای پیک صبحگاهی تاصبح نادمیده
برگوسلام بیحد با سا کنان کویش
ای شاه جمله خوبان ای شمع بزم عرفان
پیش ازظهورکونین ذات شریف سرمد
آدم هنوز موجود دربین آب وگل بود
محبوب دلپذیری درملک جان امیری
خورشید هفت افلاک مشتاق توست املاک
عالم بجستجویت طایف بگردکویت
نام خوست شنیدم ای رحمت دوعالم
شاهنشده دوعالم کن رحمت بحالم
عذرم تو خود پذیری زانروکه دستگیری

بشتاب پیش ازآنکه جانها بلب رسیده
آنکه بخاک یثرب آسوده آرمیده
محبوب حی سبحان ای نورهرد و دیده
دربارگاه حضرت با لطف پروریده
درعالم غیابت بودی توآفریده
سلطان بی نظیری ای شاه برگزیده
همچوتو گوه رپاک چشم جهان ندیده
باگردش معرویت صدگونه گل دمیده
قربان آن دود دیده کوروی توبدیده
من غرقه زلا لم باخاک و خون طپیده
هرچند می نیرزم با نیم جوخریده

جاننی بصدجنایت باجرم بی نهایت

قدش هلال ماند از بارغم خمیده

نوشتم نامه ازخون دیده
که ای دلبریکن رحمی بحالم
بنام صنعت پاک الهی
رخ ازپرده بدرکن ای پرپرو
تراهر دیده چون دیده دراندم
زنخندان سیب و لب شهوزبان قند
چوخیاط ازل باقد زیبا
جدایی آتش جان سوزدرد
تویی مقصودجان ناتوانم
مراددوسرای راحت جان
بشد مصروف ایام جوانی

فرستادم بآن ابروخمیده
که تیروناوکت بر دل خلیده
چه خوش سرویه بستان آفریده
فراقت رشته عمرم بریده
گریبان شکیبایی دریده
نظیرش دیده دوران ندیده
لباس نازیس لایق بریده
میاداکس چومن محنت کشیده
ازین دم تاابد ای نور دیده
تویی امید جان غم کشیده
زبارمعصیت قدم خمیده

چوجاننی تاب هجرانت ندارد

بنومیدی بکنجی آرمیده

ای جمالت آفتاب روزن د لها شده
طاق ابروی تو جانا قبله عشاق بس
سوره سبحان گواه لیلة المعراج او
منتظر مقدمش بودند خیال انبیا
عرش و کرسی و ملک مشتاق پابوسش همه
از سرانگشت او شوق القمر مشهور شد
حق تعالی کرده آن ذات شریفش را بلند
گرنبودی ذات پاکش را وجود اندر جهان
دوستانش تا بدخندان و شادان می زیند
صدهزاران همچو مجنون رهنورد کوه او
هر که شد از جان غلام چاکران درگهش

جاننی ازنا بخردی افتاده در بحر گناه

از ندامت اشک خون از دیده چون دریاشده

آن صنم اندر وجودم گونه گونه غم زده
ناوک دلدوز اوبا سینه مجروح من
خلق عالم مست و شیدای رخ آن نازنین
عاشقان را بس ملامت هاست بر روی زمین
صدهزاران همچو بوجهل لعین از بغض و کین
دوستان را لازم آمد از جفا می منکران

جان نیاشکرو سپاس او بیاید مبدم

زانکه دل شد بسته زلف خم اندر خم زده

من ندانستم که تو بد رماتور بوده ای
وصف خوبان می شنیدم من زهر شوریده بی
من همه سرتا قدم با عیب نقصان بوده ام
چون هدف من دردم تیر حوادث بوده ام
من درین ظلمت سرابو دم مگر خفاش رنگ
عمری گذشت و بر رفت سر رشته کارم ز کف

جانیا مغرور بودن در میان همکنان

چیست خود نشناختی کز جمله کمتر بوده ای

الابادصبیا از مهربانی	سلام از من بگویایار جانی
بآن گلد سسته باغ ولایت	بآن سرچشمه آب زندگانی
بآن ماه سپیدچرخ گردون	بآن خورشید بام آسمانی
بآن شمع شبستان زمانه	بآن سررشته عمر جوانی
بآن شهزاده شایسته منظر	بآن دردانه بحر معانی
بآن گلغچه فردوس رضوان	فرشته خصلت و سروروانی
وجودش حق زرحمت آفریده	بفرق سا لکانش سایبانی
خم زلف نگارین پیچ در پیچ	شده پا بنده رپیرو جوانی
خدا را رحم کن بر حال زارم	زیافتاده ام از ناتوانی

سراپا جمله در بحر گناهام

دعاکن بهر این بیچاره جانی

غم از حدفزون است گربدانی	که توشیرین لب و شکرزبانی
لسانت عذبه افسرده جانان	روان بخشد چو آب زندگانی
الف گویم نهال قامت یار	ویاشمشادوسر و بوستانی
مسما همچو بودر گل نهان است	زهر بیتم نخستین حرف خوانی
رخش بدروتبسمهاش شیرین	لب پر خنده اش چون لعل کانی
بصورت خوشنوا چون عنلیبی	رباید دل زهر پیرو جوانی
الهی تا ابد دل شاد با دا	نبیند رنج از دور زمانی
ندیدم مثل او شیرین ادایی	نگارین طلعت و ابرو کمانی
یگانه دلربای خوش لقای	فرشته سیرت و ماه عیانی
جنابش عالی و عالی جناب ست	زنسل مرشید عالی مکانی
امید لطف باشد از کریمان	نمیدانم چرانا مهربانی

ندارد دست آویزی بفردا

بودنیل شما و دست جانی

قد رتوندانستیم از کمال نادانی	چون بمصر جان هستی خود تو یوسف ثانی
زاندمی جدا گشتم من ز شکرستان	دست چون مگس بر سر میز نم بهر آنی
صیرفی چو سنجیده نقدها ببازارت	خود به کان هر معنی به ز لعل و مرجانی
صد چنان زلیخایی خاکروب در گاهت	دروثاق خوبی ها همچو ماه کنعانی
حلقه غلامی ات هر که می کند در گوش	در نظر نرمی آرد حشمت سلیمانی

مس این وجود من باخزف نمی ارزد
 خاک درگهی دلبر سرمه دوچشما نم
 مشتری نمی خواهد رایگان چنین نقدی
 لولوی لب لعش وزن جان و دل باشد
 تاکه در نظر آرم آن قد نهالش را
 تو بخلق و نیکویی در مقام دلجویی
 جوهری عجب داری کزدمی مسیحایت
 عالمی زمینایت بهره مند می گردد
 تو مرا همچو جانی بل زجان گرامی تر
 همچو مردم دیده بلکه عین اعیانی
 کی شود چنین پیدا گوهری زهرکائی
 ناشگفته می گویم سروباغ رضوانی
 در محافل خوبان شمع هر شبستا نی
 زنده می شودد لها لب اگر بجنبا نی
 تشنه لب درین وادی ماندم از گران جانی
 کی شودی خریدارش لطف توست احسانی
 دامنش رها از کف کی دهم با آسانی
 جنس بس گرامی راکی دهند به ارزانی
 کی شود چنین پیدا گوهری زهرکائی

عارض نگارینت نرگس خمارینت

خنده های شیرینت دل ربوده از جانی

خوش آن دمی که بآن یار همنشین بودی
 سر نیما ز نهادی بر آستان درش
 ز منهیات نکردم حذر ز نادانی
 کنون که عمر گذشت و جوانی شد بر باد
 دریغ از آن که ترا بود فرصت و امکان
 از آن که فهم نداری یقین نمی دانی
 بوصل عارض ماهش دمی بیاسودی
 برای خسته دلان یک دوجام پیمودی
 نکردم از سر غفلت هر آنچه فرمودی
 دل از تاب معاصی کنون بفرسودی
 با آستان درش دمی رخ نیا لودی
 و رای لعل لب دوست چیست بهبودی

اگر نه لطف خدار هبری کند جانی

بدام نفس هوادان اسیر و نا بودی

من خون دل فشا نم از هجر ریار جانی
 آن نور هر دو دیده چون آهوی رمیده
 چون برق از جهان رفت در ملک جاویدان رفت
 خورشیدی گرنهان شد ماهی اش عیان شد
 گر عمر خضر یا بی روز درش نتا بی
 نایب و کا المنوب است پوشیده نیست این کار
 اول سلام باد آن راکه خوش بخواند
 بعد از سلام مسنون زانجا امیدوارم
 خواهند زحی داور عفو گناه مارا
 با هیهات عزیزان من جابجا بماندم
 دریا دروی و مویش سازم چو درفشانی
 پرده برخ کشیده خورشید آسمانی
 بی روزگاری وصلش شد تلخ زندگانی
 در مسند خلافت ددانه معانی
 یا بی چو کامیابی هم ملک جاویدانی
 روشن چو آفتاب است اید و ستان جانی
 عمر چو خضر ریابد باعیش و کامرانی
 دست دعا برارند از روی مهربانی
 زانرو که شرمسارم از کرده بی نهانی
 در کوه نامرادی دورم ز آب دانی

از جانی عزیزی آمد پیام مارا

بفرست چند بیتی ازگفته های جانی

چه باشد همدم و یارم تو با شی	همه سررشته کارم تو با شی
ازین دم تابوقت جان سپردن	انیس جان بیمارم تو با شی
مرا اندر لحد آندم گذارند	انیس و مونس و یارم تو با شی
نکیرو منگرا ز من چون بپرسند	زبان صدق و اقرارم تو با شی
بفردا چون خلائق جمع گردد	در آن ساعت خریدارم تو با شی
رها یی از حساب و از عذابم	حساب فعل و کردارم تو با شی
شفیع من بفر دای قیامت	بنزد حی جبارم تو با شی
شوی تودستگیر اندر صراطم	که آنجایار و غمخوارم تو با شی

اگر پرسند چه میخواهی تو جانی

زنم نعره که د ندارم تو با شی

بخا طر آورم ترا که یاریار من با شی	انیس و مونس شبهای تار من با شی
قرار و طاقت و صبرم بشد ز مهجوری	ثبات طاقت و صبیر و قرار من با شی
ندانم از چه سبب د لب رکمان ابرو	کمان کشیده بقصد شکار من با شی
تو همچو باز شکاری بقصد خونریزی	ستاده در طلب کارزار من با شی
زیمن همت تو من طمع چنین دارم	طیب در ددل بیقرار من با شی
دران زمان که اجل همقرین می گردد	بوقت نزع روان در کنار من با شی
مرا به کنج لحد آن د می که بسپارند	بود ز روی کرم غمگسار من با شی
بروز حشر خلائق همه پدید آید	تو پیشوای تن شرمسار من با شی

زلطف تو بعید نیست که مرا مژده دهی

بیا که جانی تو هم در جوار من با شی

ای باد صبحگاهی بگذر ز روی یاری	دربار گاه جانان پیغام من گذاری
برگوسلام مارا پنهان و آشکارا	با آن مهی دلارا با عجز و انکساری
باجمع خوب رویان هستی چوماه کنعان	دربوستان خوبی چون سرو جویباری
بنگر بحال زارم با درد و غم نگارم	باتو فتاده کارم میل بمن نداری
این مزرع وجودم از هجر خشک گردید	از جویبار و صلت میکن تو آبداری
ایدل قدم تو بردار پروانه شو بکویش	با گردشمع رویش میکن تو جان سپاری

جانی بر آستانت افکنده سربیا بیت

از روی دلنوازی با چشم من گذاری

ای صنم یک نظری بامن حیران فگنی سایه لطف برین خسته دوران فگنی
از کرم سوی من ای خضر صفت گرگذری قطره بی را تا دران چشمه ایوان فگنی
بارها عازم کوه توشدم از ره شوق تابه این خاک عدم قطره نیسان فگنی
عمرها شد که دلم در طلب لعل لب تا بیک خنده بی خودرتن من جان فگنی
دلم از آتش هجرت و چوماهی در نار شربت وصل درین مجمر هجران فگنی

جانیا چاره دردتو محالست مگر
خویش را در بر آن منبع درمان فگنی

مخمس ها

ابتدا کردم بنام خالق هر دو جهان آفریده هفت دوزخ هشت گلزار جنان
آدم و جن و ملائک هم زمین و آسمان زبده اولاد آدم سرور پیغمبران
نام نی کویش محمد سید آخر زمان

باز گویم شمه در وصف آن شیخ کبیر رهنما و پیشوای هر گدا و هر فقیر
جانشین شاه به اوالدین و شهی روشن ضمیر در طریق نقشبندان سا لکان رادستگیر
مقتدای عارفان و دلربای عاشقان

در شریعت بی برق اسلام بالا می کند در طریقت نیز هم احیای دلها می کند
چاره کار مریضان چون مسیحا می کند در مقام دلبری صد شور برپا می کند
این چنین مرشدند پدم من درین دوروزمان

این چنین شاهنشاه کز خویش و عالم رسته است همچونام خویشتن دایم بحق پیوسته است
گردن جانها مگر بر تار زلفش بسته است رشته الفت زدل از غیر او بگسته است
سایر این خاکدان و طایر باغ جنان

منزلم خالی زاغی را است ای جانان من یکشبی بامن گذرکن ای مهی تابان من
از جمالت کن منور کلبه احزان من ای وصالت در دو عالم راحت و ریحان من
گردن علین تو باد اسرمه چشم جهان

گر نیستم عاشق ولی هستم به جستجوی عشق آرزو دارم که تاروزی رسم در کوی عشق
در میان عاشقان باشم بگفتگوی عشق با امید آنکه یا بم شمه از بوی عشق
ای عزیزان عشق باشد حاصل هر دو جهان

عشق بردار دزجا نها لذت، هر جا خاتمه کرد پرده عصمت درید و عقل را ویرانه کرد
صدهزاران را چو مجنون از خرد بیگانه کرد دامن صنعا ن گرفت و راغب بتخانه کرد

آشکارا کرد بدنامش میان مردمان

عشق چون بحریست موجش سر بر سر خون جگر یا چو آتش گرفت در بیشه سوزد خشک وتر
عاشقان یکدم نیاسا یند در شام و سحر جان من باد افدای عاشقان دیده تر

مست مخمورند و فارغ از خیال این و آن

جا نیا بشتاب ایام جوانی شد هر در پی لذات جسمانی بشد عمرت بسر
چاره کار ترا هرگز نمی یابم دیگر با تضرع بر درش افتاده شوشام و سحر

سربینه همچون سگی در دامن آن آستان

مخمس

ای صبا از من سلام آن شاه شاهان رابگو آن گل و گل دسته فردوس رضوان رابگو
رحمت اللعالمین محبوب سبحان رابگو خواجه هر دو سرافخر رسولان رابگو

نور چشم انبیا سردار خوبان رابگو

شهبوار لیلۃ الاسراشهی عالی نسب آن شب معراج کردش حق به نزد خود طلب
رفت تا سد ره بمانده جبریل اندر عقب رفت آنجا که نبود آنجا بجز از ذات ربّ

عذر خواه امتان محبوب رحمان رابگو

برق شمشیرش گرفته از ثریا تا ثری پادشاهان جهان دادند خط چاکری
خوب رویان جمله یکسر گشته از جان مشتری این جهان و آن جهان دادند اورا برتری

دستگیر و رهنمای جن و انسان رابگو

باعث ایجاد عالم حضرت خیر الانام بوی او چون مشک و عنبر عارضش ماه تمام
در میان خوب رویان دلبر شیرین کلام نام پاک او محمد هست محمودش مقام

صددرد و صد سلام آن راحت جان رابگو

اول و آخر تویی غمخوار جمله امتان می رهاند از جهنم عاصیان و مجرمان
صاحب تاج و لو آن سید آخر زمان میرسا ندخلق رادر روضه باغ جانان

آن دلیل و رهبر گم کرده راهان رابگو

رحمت خلقان تویی هم راحت جان بوده ای سرور اولاد آدم نور سبحان بوده ای
گرچه آخر آمدی خود اصل خلقان بوده ای جمله اجزای تواند بر جسم هاجان بوده ای

باهمه نقش وجود آن صد ردیوان رابگو

یاشفیع المذنبین یا رحمت اللعالمین چشم رحمت برکشاحال خراب ما ببین
منزلم دوراست و ره پر خوف دزدان در کمین نقد خود با تو سپردم یا امان الخا یفین

عرض حال جانی محزون حیران رابگو

مخمس

بیای چشم خرد بکشای اوضاع جهان بنگر ز تا شیر زمانه هر کجا شور و فغان بنگر

هواپیمای دشمن را فراد آسمان بنگر کلا شنکوف وتوب وتا نگاهی بیکران بنگر
 بجای شیرمردان ملحدان راکامران بنگر
 بجای بازو شاهین کرگسان مسکن گزین گردید بجای بلبلان زاغ سیه روحانشین گرددید
 بخون بیگناهان سرخ این سرحد زمین گرددید بزیرسلطه اغیا ریامال این چنین گرددید
 جهان رنگین شده ازخون برنگ ارغوان بنگر
 پی تعزیت یاران بباغستان افغان بین بجای سرووگل رسته بسی خارمغیلان بین
 عمارمسجد ومنبر همه برخاک یکسان بین سراووکشک منزلها سرا سرجمله ویران بین
 بسامردان افغان رادوچشم خون فشان بنگر
 زجورخلق وپرچم مردمان درهرکجارجارفته فغان بیوه گان وکودکان اند رسمارفته
 زنان مردم افغان بپاکستان فرارفته شهیدانش بخون آغشته زین دارفنارفته
 پریشان سینه سوزان عالمی بی خانمان بنگر
 بسا این مردم پاک ونجیب وناز پرورده بناچار بی به ایران و به پاکستان پناه برده
 بسا از دست دشمن شربت شهداجل خورده بکف خون شهادت ارمغان سوی جنان برده
 زتقدیرا زل ای دل همه سودوزیان بنگر
 درخت شوک وشوم خلق وپرچم چون عیان آمد قوایی سرخ نامیمون چومرگ ناگهان آمد
 عجب شوری زشکرکافران بی امان آمد توگویی فتنه دجال پیداد رجهان آمد
 مدداکنون بیازمهد بی آخرزمان بنگر
 درین عسروزمان جانی نمی بودی چه می بودی درین داری فنایکدم نیا سودی چه می بودی
 بدین گون زنده گانیها نیفزودی چه می بودی بجزواحد نبودی هیچ موجودی چه می بودی
 زشرخلق وپرچم اختلاف مردمان بنگر
 عزیزان اتحادامرسول مجتبابا شد بقرآن واعتصموا قول رب ذوالعلا باشد
 جهادجانی ومالی وقول بی ریاباشد خصومت بین هم باهل ایمان نارواباشد
 اگر باورنمیداری بخلقان جهان بنگر
 پی اغراض نفسانی بهم باجنگ و پیکارند به خونریزی توگویی همچوآن حجاج خونخوارند
 رهی ظلم وستم بگرفته بیرحم و دل آزارند مگرا ز مسلک دین وشریعت جمله بیزارند
 ستم بگذارآنگه رحمت رب جهان بنگر

مخمس

ازان روزکه دیدم قامت سرو خرامانش دلم چون بسمل اندرخون تپداز زخم پیکانش
 کمندجان مشتاقان بود آن زلف پیچانش بیک نیم نگه سازندو جان ودل بقربانش
 الهی تا ابد بردل بوداین داغ پنهنانش

من سرگشته و حیران ند ارم هیچ سامانی شب و روزم بغفلت صرف شدبا صد پریشانی
تلف شدگوهر عمرم پیی اغراض نفسانی دل بیمار ما را نیست پیداهیچ درمائی
مگر صا حب دلی روزی کندا ز لطف درماتش

چه حاصل عزت دنیا که انجامش بودخاری سراسر انگبین باشد همه رنج است و بیماری
ز تقصیر عمل هر دم همی کن روز و شب زاری برای حظ نفسانی دلا کس رانیا زاری
نبرده هیچکس حاصل بدنیا غیر نقصانش

دلا گرا زوداری تو دریا بی حقیقت را به اول باید آموزی توا حکام شریعت را
باد اب محبت باش سلطان طریقت را ز داید از دلت آنگاه زنگار طبیعت را
ز خاک تن بروید گل زانفاس بهارانش

بحمد الله که دلدارم بخوبان سروری دارد بسان ماه کنعانی هزاران مشتری دارد
بخسن و خلق نیکو خصلت پیغمبری دارد نه شمشاد و صنوبر برق دوا همسری دارد
همه خلق جهان یکسر بود مروهون احسانش

الاباد صبا از من بگوا اول سلا م را گذراند رحیم اورسان وانگه پیامم را
یکایک شرح کن تو عرض حال ناتمامم را ز عناب لب لعش برآرد یار کامم را
نه عیب است اینکه پرسد شاه از حال گدایانش

شبی آمد خیال قامت سروش در آغوشم نهاده لب بلبها یش فگنده دوش بردوشم
در اندم شد غم گیتی و ما فیها فراموشم شدم صید دوا بروی همان ترک قبا پوشم
ندارم تا ابد دست امید از طرف دمانش

که یعنی حضرت صاحب جناب مرشد کمال بهنگام توجه می برد صبر و قرار از دل
بضرب سیف قاطع مرغ دل را میکند بسمل بعزم طوف کویش جانیا آمده کن محمل
بکن جان رافدای آن لب لعل در افشانش

مخمس

همان شاه که ذاتش مظهر نور خد آمد مسما نام نیکویش محمد مصطفی آمد
درود حق بروح پاک او صبح و مسآمد بتورات و بانجیل وصف آن بد رالد جا آمد
لقب طها و یاسین وصف قدش هل اتا آمد

شهنشاه عرب آن محرم اسرار لاریبی خبیر رمزینها نی علیم و عالم غیبی
بود ذات شریفش ظاهر و مصون ز هر عیبی چو عبدا لله و نه سرزد چنین دردا نه از جیبی
وجودش رحمت اللعالمین نور الهد آمد

ریس انبیان خسرو عالی نسب باشد قبا پوش مزمل خواجه طها لقب باشد
سراولا دادم زبده اهل عرب باشد وصلى الله عليه محرم اسرار رب باشد
به امت مهربان ترا زید آن دلربا آمد

اگرچهره برافروزدخروش اندرجهان افتد وگرقامت برافرازدزیا سروروان افتد
نشایدکس زاعجا زلبش اندرگمان افتد به یک ایمامی تابان زبرج آسمان افتد

کنون آوازه شق القمردر ره رگجا آمد

شبی چون برق، پاندر رکاب آوردآن مولا زاقصا درگذشت وعزم او شد جانب بالا
بسدرد بازمانده هم براق وجبریل آنجا تن تنها به رفرف برنشست وشدبه او ادنا

زاهل آسمانها مرحبا یا احمدآمد

زمکه کردهجرت درمدینه شدمقام او درافواه جهان افتادآندم صیت نام او
بساشاهان پسندیدند شدند ازجان غلام او جهان آشفته آن سروقد خوشخرام او

به پیش طاق ابرویش فلک پشت دوتا آمد

پریویان چویدند عارض فرخنده فال او خمیده پیش محراب دوا بروی هلال او
شده صیددومرگان سیه چشم غزال او بسی شوریدگان مخمورگشته از زلال او

زخود بیگانه گوردیده چویا روآشنا آمد

خداوند باحق حرمت جاه وجمال او به عزوشان خلق وعظمت خوی وخصال او
بحق چهاریاربا صفا و برکمال او بما بیچارگان یارب میسرکن وصال او

گنهیکاران امت را امام ومقتدآمد

شهی مسند نشین اکنون بود مست لقای او عجب کاین جان شیرین رانمی سازیم فدای او
بکن کحل بصرجانی دم خاک پای او شود چشم دلت روشن یقین ازتویای او

که نایب کالمنوب این نکته چون نوروضیآمد

مخمس

صبا بوی لقا ما رازکوه دلر با آور ازان خوان کرم این بینویان را نو آور
حکایت زان لب شیرین به این مشت گدا آور بدردی دوامرهم ازان دار شفا آور

زعناب لب لعش حدیث جان فزا آور

اگر از حال من پرسی تودانی حال من این است دوا درد بیدرمان لب لعل نگارین است
همیشه میل دل سوی تکلمهای شیرین است مدام این خاطر محزون زهجر دوست غمگین است

لگد کوب حوادث رابشارت مومیآور

الهی این دل ما را بنور عشق بینا کن غبار رنج ومحنّت را زلوح دل مصفا کن
لواش شرع ملت راز لطف خویش بالا کن ارازیل را همه مهجور واز نور مسیحا کن

محبّت معرفت بردل مرا یا ذوالعطا آور

رخت گفتم نمایان کن که تابینم جمال تو بنوشم عذبه شیرین از آن آب زلال تو
ازین دم تا ابد دارم تمنای وصال تو نگاه لطف می خواهم از آن خوی وخصال تو

یکی جام بقا ما را از آن خم صفا آور

جمالت معجز حُسن حسینان جهان باشد ازان رود رگهت بوسه گهی پیروجوان باشد
 نگاهت ای صنم چون برق خاطف درجهان باشد مسما اول هر مصرعه حرفی عیان باشد
 مسما گر عیان خواهی مرکب بر علاؤر
 مکن ای مدعی عیب همان حسن د لارامش خدادادش چوشاه نقشبند مشهور شد نامش
 ازان خمخانه وحدت کنون لبریز شد جامش امید از حق چنان دارم نیکوتر گردد انجا مش
 چوجانی سربینه بادرگهش خدمت بجآور

مخمس

دل ریود واشکها ز دیده میسراند زمین این بود آسان زجان ترسم که بستاند زمین
 ناوکش هر دم زدل خوناب ریزاند زمین چون شوم خاک رهش دامن بپوشاند زمین
 وربگویم دل مگردان روگرداند زمین
 گرچو پروانه بسوزد هر دم خندد چو صبح در فغان وآه وسوز ما تم خندد چو صبح
 وربگیریم باد و چشم پرنم خندد چو صبح گرچو شمعش پیش میرم در غم خندد چو صبح
 وربرنجم خاطرنازک برنجاند زمین
 دلبر من هر کجا رخ برکشاید همچو گل می سراید بلبلان چون می براید همچو گل
 عاشقان رازنگ از دلها زاید همچو گل عارض رنگین بهر کس می نماید همچو گل
 وربگویم با زپوشان با زپوشاند زمین
 گریبینم روی اود رد و غم افزون شود ورببینم در غم او خاطر محزون شود
 گریصلح آیم بجنگ ماه من بیرون شود او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
 کام بستانم ازویا داد بستاند زمین
 هست مزگانش بقصد عاشقان اندر کمین غمزه اش خون جگر ریزد ندانم چیست کین
 رخ چو زرد ورم نمود آن دلربای نازنین چشم خود را گفته ام تو یکنظر سیرش ببین
 گفت می خواهی مگر تا جوی خون راند زمین
 دلربا از بیدلان گدردل ربا ید حیف نیست یک نگاه لطف بر ما گر نما ید حیف نیست
 سوی مشتاقان ز رخ پرده کشاید حیف نیست گرچو فرهادم به تلخی جان براید حیف نیست
 بس حکایتها ی شیرین بازمی ماند زمین
 در میان پختگان خامی ندانی درس عشق طالب عشاق با ید تا بدانی درس عشق
 کوش و ای جانی که تایابی نشانی درس عشق ختم کن حافظ که گرزینگونه خوانی درس عشق
 خلق در هر گوشه افسانه ها خواند زمین

مخمس

بت دارم همه عالم بود از جان خریدارش بسان ماه کنعانی بسی گرمست بازارش
 هزاران همچو پروانه بگردش مع رخسارش بسی دلها بدام زلف او باشد گرفتارش
 زلیخا قیمتش دانی خزاین موج دربارش
 چه طرفه دلبردارم میان دلبران طاق است زرخ گر پرده بردارد تو گوئی نور آفاق است
 دو چشم آهوی غارت گردلهای عشاق است اگر زهرم بنوشاند بکامم همچو تریاق است
 وگرتیرم زند جانم فدای نوک اشقارش
 اگر وصفش کنم سالومه و لیل ونهاران را بوصف او آجاره گر کنم نطق هزاران را
 بتن هر موزبان گردد تمام دوستداران را نه بتوانند وصف آن مهی سیمین عذاران را
 خدایا هر کجا باشد تو خود باشی نگهدارش
 خداوند اچنان سازی که آن دلداری شیرینم ز روی مرحمت باری بیاید شب بیالینم
 ز لطف و مهربانی با زپرسد حال غمگینم که چونی از فراق من تو ای مشتاق دیرینم
 کنم آن دم یکایک عرض حال خویش اظهارش
 خوش آن روز که آید قامت سروش در آغوشم بوصل او شود از دل غم گیتی فرا موشم
 کنم جان رانرا آن مهی سیمین بنا گوشم کمینه چاک در درگاه آن ترک قبا پوشم
 مگر با د صبا آرد شمیم زلف تا تا رش
 الهی از کرم بکش عاقبت مشکل مارا ز انوار تجلی ساز روشن منزل مارا
 بنور معرفت یا رب منور کن دل مارا ز بوی آن پریوکن معطر محفل مارا
 به وی رحمت فگن بردل که پرسد حال بیمارش
 من از هجر و فراق اوس رشک از دیده می یارم ببالین غمش هر دم فغان و ناله هادارم
 دلائل ثابت قدم با ید جستجوی آن یارم من جانی بدام زلف آن دلبر گرفتارم
 با مید وصال اوزنم حلقه بدر بارش

مخمس

ای خوش آن دم که بمنزل گهی خوبان بروم با دل سوخته با دیده گریان بروم
 تا که از جو رفک با آه و فغان بروم خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
 راحت جان طلبم از بی جانان بروم
 قطع این مهلکه منزل چه محال است و مهیب اندرین راه مخوف و مشوایمن زرقیب
 سفر پر خطرود و رویا بان عجیب گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
 من ببوی سمر آن زلف پریشان بروم
 این چه آتش بود چون مرغ سمند رب گرفت دامنم را اشکهای دیده تر بگرفت
 وه که از هجرنگاری تنم آذرب گرفت دلم از وحشت زندان سکندرب گرفت
 رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

نه چودونا ن زبیبی نقشش درم باید رفت فانی آنکه برهش ای پدرم باید رفت
 غالباً در طلب اهل کرم باید رفت در ره ای اوچوقلم گربسرم باید رفت
 بادل در د کش و دیده گریان بروم
 به تمنای وصال مه تا بنده میان بسته ام تاکنم ازجان بغدادیش دل و جان
 بخت اگریاری کند در طلبش بازم جان بهواداری اود زدصفت رقص کنان
 تالب چشمه خورشید درخشان بروم
 دست در حلقه زلفی زده ام من اکنون هوشیاری نگزینم بگیرم راه جنون
 راه و دوراست بسی با رتوای جانی فزون ورچوفا فظ نبرم ره زیبا بان برون
 همره کوکبه م آصف دوران بروم

مخمس

نگارم تاج بخش خسروان بوداست دانستم نگین جمله خوبان جهان بوداست دانستم
 دوگیسوهمچودام بلبلان بوداست دانستم دوچشمش دلفریب عاشقان بوداست دانستم
 بجان غارت گران ابرو کمان بوداست دانستم
 شب اسراء بسوی آسما نهاسیرافتادش تمام انبیا سرد رقد م آنگاه بنهادش
 برای امتان بس حق تعالی وعده هادادش دراندم از غم امت بکلی کرد آزارش
 یقین ذات شریفش مهربان بود است دانستم
 همه حورسرسشت و جنت و رضوان خریدارش شده روحانیان کروبیان مشتاق دیدارش
 ملایک همچوپروانه بگردشمع رخسارش ثنا گفتندهم از جان و دل دادند اقرارش
 همه جویای او کرویوان بوداست دانستم
 حجاب میم احمد گرنبودی در میان موجود چگونه فرق می شد در میان عابد و معبود
 ز لطف حق میسر شد و رآن جاده محمود برای خاطرش آندم خدالطافها بنمود
 که چون قوسین و اوادنا همان بوداست دانستم
 بحمد الله وجودش رحمت اللعالمین آمد فیوضات خداوندی بذات اوقرین آمد
 بچالای چوبرق از آسما نهها برزمین آمد بشارتهها ز بهرامتان مذنبین آمد
 گل رویش برنگ ارغوان بوداست دانستم
 لب لعش دواى دردمندان بیگمان باشد طبیب در دلها آن مهی شیرین زبان باشد
 غم و دردش میان پرده دل بس نهان باشد خوشا آن دل که حب آن پریرودر میان باشد
 که لطفش دست گیربی کسان بودست دانستم
 غم از حد فزون شد ساقی گلرخ بده جا می مرا از هجر دلدارم نمانده صبر و آرا می
 بشد سرمایه عمرم همه مصروف خوکا می اگرچه نیستم لایق بجانی بخش انعامی

که آن دریا رحمت بیکران بود است دانستم

مخمس

بحمدالله که دلدارم چو آن ماه عیان امروز قدم تشریف فرما شد برخ چون ارغوان امروز
ز روی مرحمت باری بمن شد مهمان امروز منور شد ز نور اوزمین و آسمان امروز
ز فیض مقدمش گلها شگفته در جهان امروز
بهر محفل فروزان گشت آن رخسار زیبایش جهان بر عطر گردید از شمیم زلف رعنائش
چه شورا است اینکه آرامی ندارد هیچ غوغایش هزاران همچو مجنون می شود سرمست و شیدایش
بدورش همچو پروانه بود پیرو جوان امروز
بهر منزل قدم بنهاد آن محبوب بی پروا بعشاقان بسی دارد ادوانا زواستغنا
دو چشم پر خمار او بود غارتگری دلها سواد طره اش کرد است شورد رجھان پیدا
فغان از بلبلان برخاست در سرو عیان امروز
دل و دینم اسیر حلقه زلف دلآویزش جهانی عطر بوشد از شمیم عنبر آمیزش
بسی جانها بشد صدید و چشم مست خونریزش چوبسمل می طپد دلها ز نوک خنجر تیزش
برآمد از نهاد من بسی شور و فغان امروز
من سرگشته حیران که تاجان در بدن دارم هوای آستان یوسی آن نازک بدن دارم
سر خود آرزو دایم فدای آن وطن دارم نثارم قدم جانان تمنای جان تن دارم
دل پردرد و چشم خون فشان ایدوستان امروز
خریداران زهر جانی بود از دور و نزدیکش طلبگار وصال او تمام ترک تا جیکش
هزاران جان عاشق در بها یی گوهر نیکش رهایی می نیا بد مرغ دل از فهم با ریکش
شدم حیران آن لعل روان بخش و بیان امروز
الاجانی پروان رحیم آستان او چوسک افتاده شو بر آن آستان دلستان او
نظاره کن گه بیگاه ببین آن گلستان او فدای کن جان تا یابی وصال جادان او
زمان وصل او خوشتر ز ملک دوجهان امروز

مخمس

ای صبا بیا بردار عرض حال و پیغامم زورا و بیچالاک کی نزد آن دلدارم
ابروی کمان او شد بسی خون آشامم زلف عنبرین بویش گویا بشد دام
نرگس خمار او برده صبر او را م
قاصد اسلام از من شاه طولی را گو یک بیک زاحوا لم پور معنوی را گو
مخزن عنایتها کان معنوی را گو یعنی شاه بهاوالدین تاج خسروی را گو
شدهمه بمهجوری صرف وقت ایام

همچو ماه کنعانی عالمی خریدارش کوچه ها منورشده ازجبین رخسارش
خلق بین بهرگوشه مست جام سرشارش دام بلبلان گردید آن دوزلف شهمارش

سروقد کمان ابرومهرخ گل اندامم

درمیان معشوقان شیوه پری داری شوخ چشم خونریزی دلفریبو عیاری
عشوه باز خود کامی با طریق دلداری سنگ دل جفا پیشه یارماه رخساری

سیمتن صدف دندان لاله خدی گل فامم

دیرشده ندیدم من سیرآن جمال تو صرف شده بمهجوری عمردرخیال تو
آرزوهمین دارم روزوشب وصال تو همچومو رکی لنگی بودی پایمال تو

بارگزردهی جانا با کناران با مم

ازغم جدایی ها سخت زارومحزونم چون کمان شود آخرآه قد موزونم
میرود سرشک از دل همچورود جیحونم عاقبت درین سودامیکنی چومجنونم

کی بود نگار من میدهی مگر کامم

عمرها بشد جانا پای بند هجرانم با تنورمهجوری سوخت جسم وهم جانم
بیش ازین مرنجانی خاطرپریشانم سو ختم بغم هاییت با زهم مسوزانم

شهره جهان جانی دلقلب بشد نامم

مخمس

این چه شوریست نگاراکه بپا میداری هردمی غمزه ونا زوادامیداری
بیدلان رابغم ورنج و عنا میداری تومهجوری عشاق روامیداری

عاشقانرا ازبرخویش جدا میداری

صنما لطف نمما حال من زاربین تلخ کامم زفراق رخت ای ماء معین
جان من بادا بقریان توای زهره جبین دل ربودی و بخل کردمت ایجان لیکن

به ازین دارنگاهش که مرامیداری

عاشقان خرقة چون درکشان می پوشند جان وتن رابا میدنگهش بفروشدند
دایماد رطلب جام بقا می کوشند ساغری می که حریفان دیگر می نوشند

ما تحمل نکنیم ازتوروا میداری

ای صبا عرض مراگوی بآن عالی جناب خسته وزاروحزینم دل مجروح کباب
ماه من جلوه کنان سوی ضعیفان بشتاب تشنه بادیه راهم بزلالی دریاب

بامیدی که درین ره بخدامیداری

سری خود پای نما درطلب مرد خدا سازا زخون جگرچهره دل راتوحنا
گرچه نرکبد ناند بهر درد دوا ایداعادت خوبان همه جوراست وجفا

چه ازین طایفه امید وفا میداری

رهروان از می و ساقی همه همت طلبند کشته خنجرنازند و شهادت طلبند
جانیا لاله رخان عزت و حرمت طلبند حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
کارناکرده چه امید عطا می‌داری

مخمس

به مشت خاک چون جان آفریدند بنور عشق تابان آفریدند
بسی لؤلؤ و مرجان آفریدند همه جسم و تراجان آفریدند
چه جان بل جان جانان آفریدند

چو فرمان ازل دم بر قلم زد ز خلوت جانب هستی علم زد
قلم چون خامه بر لوح عدم زد بنامت افسر شاهی رقم زد
تراهم صدد ردیوان آفریدند

غرض از خلقت عالم تو بودی چو درد رطینت آدم تو بودی
بخلقان مونس و همدم تو بودی که درخسته دلان مرهم تو بودی
دوای دردمندان آفریدند

ز نور سمرمدی آمد وجودت همه شاهان طفیل خوان جودت
خند اوند رحمت عالم نمودت بجمع خو برویان هم ستودت
ترا سردار خوبان آفریدند

همه خلق جهان مه تا بمانی ندیده کس چو تو ظلیل الهی
بتو شد ختم دارای و شاهی باین معنی خدا داده گواهی
ترا کلیل شاهان آفریدند

چو برق از خاکدان آندم جهیدی بیکدم تا با وادنا رسیدی
حجاب قاب و قوسین هم دریدی بدیدی اندر آنجا آنچه دیدی
ترا شمع شبستان آفریدند

بخیل خو برویان سرور تو بجمع دلربایان دلبر تو
بشاهان جهان تاج سرتو بود خیل ملایک کشور تو
ترا خورشید تابان آفریدند

چو تودرد و جهان پشت و پناهی نداریم همچو تو امید گاهی
برای عاصیان نزد الهی بفردایی قیامت عذرخواهی
شفیع اهل عصیان آفریدند

چه آدم چه ملایک حورو غلمان چه هندوی فلک چه باغ رضوان
چه ماه و اختر و خورشید تابان همه از نوتو مخلوق ای جان

محیط بحر غم آن آفریدند

ز بعد نعت آن شاه جهان گیر بگویم شمه با حضرت پیر
شدم از دردهجران سخت دل گیر ز پا افتاده گان رادست بر گیر
چنین مفتون و حیران آفریدند
ایا جانی کنون بر بند محمل ز قید ما سوا این عقده بگیل
بزودی روبه سررا به تعجیل چوسک بر آستان پیرکامیل
ورا چون قطب دوران آفریدند

مخمس

شادباش ایدل که آن سروخرامان آمده
خوش طبیب حاذق سوی مریضان آمده
شد خزان یکسوکنون فصل بهاران آمده
بنگراز سرتا قدم چون لمعه نوراست نور
ساغرمی بر کف از خمخانه رب غفور
دلبرایی عاشقان سردار خوبان آمده
جامع البحرین آن مستغرق دریا ی عشق
عند لیب باغ رضوان بلبل گویای عشق
با کمال دلبری چون ماه کنعان آمده
ای عزیزان مقدم شان را غنیمت بشمرید
نایب شرع نبی محبوب آن رب مجید
جام می بر کف ز بهر پاده نوشان آمده
پادشاهها شهریا رامهربا نترازیدر
من ندارم توشه این راه پرخوف و خطر
ذات پاکت رهبرگم کرده راهان آمده
شکر الله من بدیدم آن رخ زیبایی تو
کاشکی هرگز نبینم هجران فرسای تو
مر ترا خط امان از حی سبحان آمده
توبه کن پرهیزای جانی ز فعل نا صواب
منکرانش میزنند فردادرا ن یوم الحساب
دوستان رامزده غفران ز رحمان آمد

مخمس

عارض نیکویی تو برده دلم ای صنم
قامت دلجوی تو برده دلم ای صنم
نرگس جا دوی تو برده دلم ای صنم
وان خم ابروی تو برده دلم ای صنم
طرّه گیسوی تو برده دلم را ای صنم
از غم دویی توطاقت من طاق شد
چشم خمارین تورهن عشاقت شد
حسن دلاری تو شهره آفاق شد
زلف سمن بوی تو برده دلم ای صنم
شاد روان تا بد روی تراهرکه دید
از چمن آرزو بوی وصال شمید
معتصم کیش تو خرقة تقواد رید
از همه اهل جهان رشته الفت برید
خالک هندوی تو برده دلم ای صنم
روح و روان همه چاه زخندان تو
عمر بقا میدهد چشمه حیوان تو
مرغ دل پابندان زلف پریشان تو
رخنه به دین میکند نرگس فتان تو
خاک سرکوی تو برده دلم ای صنم
صبح سعادت دمید بخت حسودان بخت
ظلمت شب روز شد مهروضیا د رگرفت
از نسیم کوهی تو غنچه دلها شگفت
شمة وصف رخت جانی بگفت شنف
سنبل خوشبوی تو برده دلم ای صنم

مربع

دوچشمان سیاه همچون غزالی
دوا بروخم زده مثل هلالی
خداداده بتوحسن و جمالی
مه ده چادر اراج کمالی
تراکل صانع کل آفریده
بدورت بلبلان صف برکشیده
گریبان تجمل بردریده
ترا چون دیده هر صاحب جمالی
چو دیدم آن قد رعنا دلبر
فتاده بردلم غوغای دلبر
بسرشور است از سودای دلبر
همین سودا بود هر ماه و سالی
لب لعلش بشیرینی چو قند است
گل خوشبومی ابرو کمند است
ورانسبت ز شاه نقش بند است
ببپرداز من قرار و طاق ازدل
بعضر خویش چون میرکلالی
دوزلفینش بود همچون سلاسل
بپای این غمین لا اوبالی
مکن مهجورم ای ترک خطایی
ندارم طاق یکدم جدایی
بناز و غمزه وهم دلربایی
میان خوبریای بی مثالی
بروجانی به جستجوی دلبر
چوسگ افتاده شوباکوی دلبر
گریزاز خویش و روباسوی دلبر
زدست نفس شیطان پایمالی

مربع

مژده ایدل کان نگاردلنواز بی حجابانه سفرکرداست باز
بی محاباپرده ازرخ برگرفت می پرستان رابحال آذرگرفت
دمبدم بانغمه های زیرویم نقش الله میزند بردل رقم
نعره الله واکبرمیزند همچوحدریا ب خیبرمیزند
هرزمان لب کشایددرسخن غنچه ها رابشگفاندرچمن
ازقدومش غنچه را دل وا شود صاحب دل واله وشیداشود
قالب افسرده را او جان دهد خسته دیرینه رادرمان دهد
لعل اودم از مسیحا میزند خیمه اند ربام اعلا میزند
می نهد مرهم دل بیما را آب حیوان میدهد گلزار را
فی المثل سرچشمه آب حیات گشته جاری برجما دوبرنبات
برتن جامد نگاهش جان دهد بازجان را خلعت عرفان دهد
جانیا این نقدر از کف مده
داغ حسرت بردل اغیارنه

مستزاد

درغوره نگر طرفه عذاری شده پیدا قربان جمالش
خورشید وش لاله عذاری شده پیدا هستم بخیا لش
چون عشوه نمود است زرخ پرده کشوده برده دل ودین را
ناوک فگن مست و خماری شده پیدا چشمان غزالش
خفاش زروزن نه برآمد که بداند آن مهرعیان را
کایا زکدام برج حصار شده پیدا باجاه وجمالش
ای جغد زبون وساکن ویرانه چرایی ایمن مشوا خر
با قصد تو چون باز شکاری شده پیدا ابروی هلالش
بلبل صفتا نه بهوای گل رویش نالم شب وهم روز
نازکبدن ناز شعاری شده پیدا دل برده مقالش
چون خضرت داده خداوند برایش آن جام بقارا
ازهر طرف خسته وزاری شده پیدا جویای زلالش
ای باد صبا گرگذری با سرکوشش برگوی زجانی
کاشفته بی صبر و قراراری شده پیدا کن رحم بحالش

مثنوی ها:

غوث و قطب وقت باشد رهبرم
من چه گویم وصف آن صاحب کمال
هر که از وی رو بگرداند یقین
لطف آن شه هر که را سازد قبول
ای عزیزان اندرین عصر و زمان
نعمت از خوان یزدان آمده
بینوایان را نوابا شد یقین
قطب الاقطاب است غوث السالکین
با یزید وقت باشد بیگمان
سالک از درگهی او رخ متاب
بندگی او به از سلطانی است
قبلة عشاق باشد کوی او
هر که الطاف حق در برگرفت
شکر الله گر چه از بد ترم
بر سر هر کس بتا بد سایه اش
جانیا زان سایه مرد خدا
تا توانی دامنش از کف مده
کن بهر صبح و مسامورد زبان
پیر طلب پیر طلب ای فقیر
در د ترا زود دوا می کند
خاصه ولی بنده حق نام اوست
شاه جهان غوث زمان عبد حق
علم لدنی و راحق داده است
گنج خفی رابه یقین مظهر است
محل ا و فیض گهی کبریاست
هر نفسم همچو ملک پرزنان
کلب درش راست بیشک ان شرف
برد را و شام سحر بایدم
نفخه اوزنده کند مرده را
جان بد هد قابل افسرده را

جاننی فگن برد را خویش را

خواه زوی مرهم این ریش را

بیابش نوز من شرح جدایی	اگر هم مسلک وهم دردمایی
جدایی آتش جان سوز دارد	جدایی طبع نا فیروز دارد
جدایی آتش پرالتهاب است	جدایی حربۀ افراسیاب است
اگر شهزاده یاکه شهریار است	زنیش پیشۀ هجران فگار است
جدایی افعی پرسم و سام است	که زخم نیش اوبی التیام است
جدایی تار و پود عمر یگسست	جدایی نقش سورا زلوح دل شست
جدایی غم ببالایی غم انداخت	بملک دل هزاران ماتم انداخت
هر انکس کوچد از وصل یار است	دلش از تاب هجران بیقرار است
ندارد زخم هجران هیچ مرهم	بجز وصل و انیس و یار همدم
چنان یاری که گفتم آن که باشد	نگاهش زنگ از دل می تراشد
یقین باشد نگاهش صیقل دل	بوصل او شود مقصود حاصـل
شده عمر جد از یار ماتم	بکنج غم دل بیمار ماتم
بگوقا صد تو آن جا نا نه ام را	شرف کن کلبۀ ویرانه ام را
بگو آن مونس و غمخوار مارا	بلند با لامه ده چار مارا
باول و عده و صلـم بدادی	بدل داغ جدایی ها نهادی
اگر نه روی زیبا یت نمایی	ز چنگ غم کجا یا بم رهایی
غنیمت می شما رم یکدمت را	مبارک باد گویم مقـدمت را

که جانی تاب هجرانت ندارد

بیا تا سر بر زانو یت گزارد

حمد بیحد با خداوند ودود	کز عدم آورد عالم در وجود
باعث آن خواجه لولاک بود	تا ملایک کرد آدم را سجود
آن امام انبیا و مرسلین	بود فخر اولین و آخرین
خویش فرمود این که اصحاب نجوم	صاحبانش هر یکی بحر علوم
هر که بر آثار ایشان برد پی	عاقبت راه بیابان کرد طی
هر که با اتباع ایشان اقتدا	کرد شد اندر طریقت مقتدا
زانکه ایشان وارثان انبیاست	سا لکان را دستگیر و رهنماست
در شریعت در طریقت رهبرند	پیشوای خلق وهم تاج سرند
هم ز نور باطن آن سروران	شد منور از زمین تا آسمان
نور ایشان آفتاب خاوری	کرد روشن از ثریا تا ثری
نور ایشان بود پیاپی این چنین	در جهان مشهور شد تا یوم دین

این سلاسل هست دایم پایدار دین احمد هست زیشان برقرار
 شکرالله کاندین دورزمان حق عنایت هابسی کرده عیان
 ازکرم آن خالق جان آفرین آفتاب آفریده برزمین
 آفتاب این چنین عالم فروز جان ما افسرده از سر ماهنوز
 من ندارم آن زیان اید و ستان تاکه وصف اوبیا رم در بیان
 ازکمالا تش چنین گردد عیان عارف و معروف هم غوث زمان
 ظاهرش باخلق و باطن با خدا رایج شرع و طریق مصطفا
 جانشین پیش او ایان سلف در طریق نقش بندیه خلف
 نام نیکش شیخ عبدالحق بود حامی دین مرشد برحق بود
 آستانش مطلع نوروضیاست بارگاهش مهبط فیض خداست
 دایما مستغرق دریای نور رهنمائی در غیاب و در حضور
 هر کرا لطف حق دربر گرفت دامن آن مرشد رهبر گرفت
 کوبعهد خویش فخر عالم است دردمندان گنه را مرهم است
 داروی درمان خود بهتر از آن درجهان دیگر نمی یابم نشان
 گه لبش دم از مسیحا میزند چشم مستش راه دلها میزند
 یارب از لطف تومی خواهم مدد ده اما نم زین همه افعال بد
 چون سگ اصحاب کهفم ده امان وارهم از فتنه آخر زمان
 گرچه من بی قیمتم همچون خرف وصف نیکان گفتم و اهل شرف
 تا بود ازین آن صاحب دلان حق مرا خواند ز جمع مقبلان
 این کرامت از کریمان دور نیست لیک هر کس لایق این نور نیست
 تا کرا لطف ازل در کار شد آن شکر لب مونس و غمخوار شد
 اید ریغادیده انصاف کو نقد جان را در جهان صراف کو
 منکران بس یاوه گوئی میکنند با فقیران عیب جویی میکنند
 صحبت ایشان چو سمّ قاتل است غیر لایفیع نه علمش حاصل است
 در لباس علم تن آراسته صد بلا از کیدشان برخاسته
 خویش را خواا نند مولا نا بنام ظاهر ایشان فریبنده عوام
 الحذر از صحبت آن رهزنان در لباس علم و جهلست بس نهان
 علمشان شد عیب شان را در حجاب قول ایشان از حدیث و از کتاب
 گپ ز تفسیر و احادیث میزنند در حقیقت این گروه رهزنند
 آن گروه طاعن حق ناشناس کار مردان را کنند از خود قیاس
 این نمی دانند این کارولی محض این کار نبی است و علی
 منکران انبیا و اولیا خاسران و خوا سرند در دوسرا

تابکی ای زاهدان خود پرست	طبع تا ن از خبث و نا پا کی نرست
چندگفتی نم مجذوبان حق	جمله مجذوب اند و محبوبان حق
توبه کن از گفتگوی ناصواب	تازیغض شان نمائی در حجاب
ای بسا از منکران این فریق	گشته اند در بحر معدومی غریق
همچو آینه مصفا روی یار	خاللی از زنگ غبار روزگار
آن همه عیب که می بینی در آن	وان همه عیب تو است ای بد روان
هست آن آینه صافی از کدر	وان کدورت از تو است ای بیخبر
بس کنم زین گفتگوی دوستان	خاطرم افسرده شد از منکران
جانیا هر لحظه هر دم روز و شب	هر زمان از حق رضایش کن طلب
تا بود دست دعا بالا کند	یا به بیک نیم نگه ما کند

قصه حضرت سلطان بایزید

این شنیدستم ز سلطان بایزید	تا که پرسیان کرد روزی یک مرید
گفت ای سلطان عالی مرتبت	چون تویی لایق به هر گونه صفت
آدمی را چیست خوشتر در جهان	بازگواهی واقف سرنهان
گفت آن دولت که مادر زاد بود	از بلا و از خطایش یاد بود
باز پرسید آن مرید خوش نفس	با چنین دولت نیاید دسترس
باز گفتش ای ریس العارفین	از ره شفقت به سایل این چنین
کاین چنین دولت اگر نیاید دست	پس همی دان دیده بینا خوشست
گفت این هم گرمی سرنایدش	باز گوشاها چه دیگر بایدش
گرنبا شد گفت چشم روشنش	بایدش گوش سخن بشنودنش
گرنبا شد گفت گوش حق شنو	مرگ باید خوشترش آندم برو
ای دل اکنون زین همه عاریستی	هم گروبی دیده زین معنیستی
دیده دل کور و چشم عقل کر	خود ستای تن پرست بد گهر
شد کنون سرمایه عمرت تلف	هیچ نقد نیست جز باده بکف
ای غریق لجه حرص و هوا	شرم بادت از خدا و مصطفی
نه بفرمان خدا کردی عمل	پای عمرت شد فرو داند روحل
زیر با رمعصیت پا تا بسر	زشت خوی و ترش روای بی هنر
می نیند یشی تو از زبا رگران	بازمانی از حساب کاروان
منزل دور و بیابان وسیع	مرد باید تا بر رفتار سریع
بی رفیق و زاده این کی شود	خضرباید کاین بیابان طی شود

همچو خضر رهنما تاج سرت	پیربا شد پیشوا ورهبر
از سر لطف و کرم دستم بگیر	شیخ عبدالحق شهی روشن ضمیر
بردت چون بید لـرزان آمد	زین حوادث سخت ترسان آمد
توتیای دیدۀ اعما تویی	چون امیر کشورد لها توی
ای مسیحاسیرت لقمان شعار	یکنفس برگوش جان من گمار
زین بلایی جا نگدازم ده امان	از سری لطف کرم شیخ زمان
از طریق زادوا زرنج سفر	تومر اباشی نیند یشم دگر
انت لی فی اینما نعم الرفیق	چون هر اسم من زقطاع الطریق
در دوعا لم گفتگوی من تویی	هم مراد آرزویی من تویی
نقطه پرکا رشاه ارجمند	چون تویی اند رطریق نقشبند
سرخوش و مخمورازان فواره اند	سالکان چون هاله در نظاره اند
از ترحم دست این افتاده گیر	ای بعهد خویشتن شیخ کبیر

جاننی سرگشته وزارتوام

کمترین از کلب د ربارتوام

جان بقربان توویا ران تو	یارسول الله سرم قـریان تو
برتووبرآل واصحاب کرام	هردم از ماصد درود و صد سلام
چون سلیمان جانب موران ببین	چشم بکشاه حال مهجوران ببین
شدسیه صد دفتر از اعمال ما	یارسول الله تودانی حال ما
از کرم یارحمت اللعالمین	ما گنهکاران امت راببین
منفعل از کرده های ناصواب	عاصیان روسیاه حال خراب
نورمه رومه ازوشدکاسته	ظلمتی اندرجهان برخاسته
درجهان ظلم وستم بسیارشد	بس تسلطها که از اغیارشد
دستگیری دست هر بیچاره را	عاصیان از وطن آواره را
داغ حسرت بردل اغیارنه	در کف شان رشته اقبال ده
این جهان و آن جهان فریادرس	یارسول الله نداریم جز توکس
عذر ما بیچارگان میکن قبول	از ره لطف و ترحم یارسول
بینواوبی کس و بیچاره ایم	عاجز و سرگشته و آواره ایم
زرد رو و نادم از کردار خویش	خوار و زار و مستمند و سینه ریش
از کرم بگما ربرما همتی	گرچه عذرماندارد قیمتی
دستگیر و رهنمای گمراهان	چون تویی پیغمبر آخر زمان
تا نما نیم در کف دشمن اسیر	دست ماگیر از کرم ای دستگیر

خود نما راه نجات ای رهنما تا زگمراهی رها یا بیم ما
 دوستان یا بند راه رشاد بشکنند نیروی آن اهل فساد
 شعبه ایمان وهم حُبّ وطن خوشتر است خاروطن از صدچمن
 هرکرا حُبّ وطن دردل بود در غریبی زیستن مشکل بود
 جا نیاراه وطن را چاره جو
 نیست غریت را کمال آرزو

الای شه ریاری ککشوردل تویی سر حلقه پیران کا مل
 زروی مرحمت بنگر بحالم خدارا از کرم بخشا وصالم
 خلاصی ده زبند حرص و آزم همی بپندیر این عجز و نیا زم
 تو محبوب خداوند جهانی مرا از قید نفسانی رهانی
 تو واصل با کسریم لایزالی غریق بحر فیض بی زوالی
 مرابا این همه جرم و معاصی زمین دوستان خواهم خلاصی
 بنزد حق ترا هست آبرویی بکن عفوگناه هم چاره جویی
 ز افعالی بد خودش رسارم زیمین همّت امید وارم
 دریغ از من مکن دست دعا را مکن نومید شاهالین گذارا
 زروی مرحمت ما رانوازی من بیچاره را خود چاره سازی
 منم چون خاک افتاده در آن در زروی مرحمت سویم تو بنگر
 بفرقم همچو ابر نوبهاری کنی از لطف هر دم قطره باری
 سرآمد عمر ایام جوانی جهان لاله ها شد زعفرانی
 بکن جانی ازین کسردار توبه ز فعل خویشان صد با توبه
 بکن جانی دم صد بار توبه وزین کردار نا هموار توبه
 شتر چون مست بی افسار گردد یقین میدان که آدم خوار گردد
 باصلا حش بکوشد ساربانش فزاید بادا و درکا روانش
 چوپیل ازنی شکر شد مست و سرشار مضاعف پیل بانش میکند بار
 فزون از طاقت هر بار بردار علاوه گشودمیا بد آزار
 ملک را با برداران تلف شد همه احوال شاهی یک طرف شد
 تمام را بیک تن بار کرده بیک مخزن بسی انبار کرده
 نه این رنج است گنج بیقیاس است یقین مامون زهر بیم و هراس است
 عطای آن کریم ذوالجلال است که این نعمت زخوان بی زوال است
 اگر چندان که دوراش کسته گردد دو چشم دیده با نی خسته گردد
 بسان توتیا اندوده گردد از آن رو قیامتش افزوده گردد

بکرمان از تن صا برنوالش
 بظاهرگر نماید رنج و زحمت
 بمحنت گـر بردارد چند گاهش
 مرا پیوسته میگردد بخاطر
 همه انعام و لطف ذوالجلال است
 زاکرام کریم مهربان است
 اگر گاهی نبودی مقتضایش
 جفا و لطف خوبان ای عزیزان
 که خواصان دلت ورنج و عنار
 نه از جور زمانه زارنا لـد
 ورا آن رنج ها شیرین تر از قند
 ز آزارتن آن لاله رخسار
 بناگاه گرسد خار پیا پیش
 بماگر رنج او بیس نا گوارست
 چو ظل اوست چون ظل الهی
 نه هر کس راسزای آنچنان است

مکن جانی ز جور او شکایت

که جور مهر او باشد عنایت

من شنیدم از یکی مردان حق
 اوسری سقطی مسمی درجهان
 یک شب در خواب دیده ناگهان
 گفت ای پیغمبر عالی نسب
 با وجود این محبت برکمال
 رنجهای از بهر یوسف برده ای
 ها تفتی آواز دادش کای سری
 با زینمودند آمدم با سری
 عارض زیبای یوسف چون بدید
 سیزده روز و شب از خود بیخبر
 چون بهوش با زآمده است آنزمان
 هر که این سان ترک حرمت میکند
 این جزای آن بودای خوش سیر

در طریقت او بیسی برده سبق
 شیخ برحق رهنمای سالکان
 حضرت یعقوب شد بروی عیان
 درجهان افکنده شور عجب
 مرترا با حق بودای خوشخصال
 ساکن بیت الحزن گردیده ای
 این سخن نبود ادب چون میبری
 حسن یوسف باکمال مهتری
 نعره جان سوزا دل برکشید
 شد بیهوش هم بیحس کان هنر
 این ندایش با زآمد ناگهان
 عاشق مارا ملامت میکند
 این ملامت بر زبان هرگز مبر

عاشقان از خویش و عالم رسته اند	جرعه از جام وحدت خورده اند
عاشقان مستغرق دریای عشق	عاشقان مخمور جام وحدت اند
درجهان نیستی دارند مقام	بامید وصل جانان جان نثار
رهنورد کوه دلدارند بسی	خوشر از ملک سلیمان است عشق
خوار عشق از صد گلستان خوشترست	دردش از صدور وریحان خوبتر
ای خداوند کریم مهربان	من چگویم خود تودانی حال من
ایکه ذات توسطت الله الصمد	نقد عمر خود بپایان برده ام
ره نو ردمسلك پا کم کنی	ازلقایت دیده ام پرنورکن

شد بسی گمره زفضلت بهره ور

جانی راهم یکی ایشان شمر

جهان مرده را کرد آبیاری	دلا بنگر که ابرنوبهاری
برآمد لاله و گل در گلستان	سرامد رنج سرمای زمستان
که گلشن بود فسرده از خندگش	زمستان با لحاف پینه رنگش
نهنگ آمد طناب دلوبشکست	بعزم رحلت اکنون باربر بست
چنان افتاد تا بنمود غرقش	سمک را از حمل باری بفرکش
قیاسی کرد با یدک این زمانه	زاوضاع فصول چهارگانه
گهی صیف و شتا آرد گزاری	گهی آید خزان و گه بهاری
بهم آگنده زهروانگین است	همیشه وضع دوران این چنین است
گل و خار است باهم سوروما تم	پی هر شا دما نیه بود غم
گریبان تا بدمان کرد پاره	نه گلزار از جفای خار چاره
بجایش گاه بنشیند کلاغی	نه بلبل راهمیشه صحن باغی
یکی آواره در کوه و بیابان	یکی با افسر و شاهی خرامان
یکی در تاب حسرت جان گدازد	یکی راسر بکیوان برفرازد

یکی باحشمت وجاه وبلندی
 یکی سرگشته اندرتیه غربت
 یکی اندر قبای شهریار
 یکی جان میکند از بهر مطلوب
 یکی در بستری کمخواب واطلس
 یکی خواهد زید رایگان
 اگر بخشد چنین هم عجب نیست
 بیاید قرن ها تا کاروانی
 گذارد ناگهی با سوی کنعان
 چنین دولت اگر چه رایگان است
 مرا این خود تمنا بود در دل
 ولی روزی نوشته در کتابی
 ز صد یک قطره از ابر نیسان
 اگر هر قطره دومی شد از وی
 همان دردانه خود آمد بدستم
 بمیزان حقیقت پی نبردم
 هنوزم از کرم آن پاک منظر
 نهد دست ترحم بر سر من
 وجودش آینه از فضل رحمان
 هر آنکس فیض خواهد از وجودش
 بخد مت جانیا بسته کمر کن
 چو او سرچشمه آب حیات است

بسر کرده کلاه ارجمندی
 ز چوگان حوادث خورد ضربت
 یکی اندر لباس انکساری
 نه آرامش بود نه روز نه شب
 ز بی باکی ندادرد میل با کس
 بهاری بخشد او را بی خزان
 ولی بس کارها بین بی سبب نیست
 چو یوسف طلعت آرام جانی
 بدست آرد ز چاه آن ماه تابان
 ولی موقوف بسعی کاروان است
 همی جستم زمین پیر کامل
 بدیدم نکته عالی جنابی
 شود اندر صدق چون در غلطان
 چو خرمهره جهان پرمی شد از وی
 زندانی ولی قدرش شکستم
 زندانی ولی قدرش شکستم
 هماغسا فگندم سایه بر سر
 چو ظل الله باشد افسر من
 چو شمع راه ما گم کرده راهان
 بفضل الله رساند زاد زودش
 سپاس و حمد حق شام و سحر کن
 هماغنا شکر او از واجبات است

خطاب بنفس

ایکه همه عمر به تن پروری
 مرده صفت شب همه شب تا سحر
 روز به بیند هوس و آرزو
 عمر روان رفت چو سیل بهار
 پیش ترازانکه بگورت کنند
 خیز زجا چشم خرد باز کن
 از عدمت چونکه نمودند هست
 خلقت انسان نبود غیر آن

در خورود رخواب بسر می بری
 میروی در خواب ز خود بی خبر
 شب بخيال خور و خواب ای عمو
 خیز زجا اشک ندامت بیار
 از همه اسباب نفورت کنند
 هر نفس نوحه گری ساز کن
 باز ستانند ز تو عهد آلت
 بندگی و خالق رب جهان

بنده حق خوف ورجا پیشه کن	ذکر خدا صبح و مسا پیشه کن
دست زقا نون شریعت مدار	پاس طلب نه بره استوار
جز برهی شرعی نبی پامنه	در طریق مصطفوی جان بده
پانهی جز که در فرمان پیر	دست مزن جز تود ردامان پیر
پیر بود آینه حق نما	پیر بود مظهر نور خدا
نیک نظربرخ آینه کن	نی که چو آن حاسد دیرینه کن
کوز حسد کرد بر آدم نگاه	خاک بسرر یختش قهر الاله
چشم کجش چونکه حقیقت بین نبود	تا که بان سود حسد برفزود
چونکه حسد حایل آن نور شد	حاسد بد بخت زحق دور شد
پیر بود در همه جا یا رتو	پیر بود واقف اسرار تو
پیر بود پیش روی کار تو	پیر بود صیقل زنگار تو
واقف اسرار الهی ست پیر	در ره دین امر و نواهی ست پیر
ارپدرو ما دروفرزند خویش	یکدمکی خدمت پیر است بیش
آینه کوصاف و مصفا بود	لایق هر دیده بینا بود
تویدی از خویش بدان بی ازو	عیب و هنراز تو عیان نی ازو
آنچه با بینه نماید ترا	از تو بود آنچه نماید ترا
دیده بینا مبارک دیده است	صنعت او دیده پسندیده است
آن گروه اند مرکب همت سوار	گریه ظاهر درویش اند باطن چویار
ملک جهان را زده اند پشت پا	دل کند در هر کجا ذکر خدا
ای خدا از لطف فراوان تو	شد نصیب زمره خاصان تو
حرمت هر پاک خورا نیک دار	از سر جرم و گناه ما گذار
هر کس رو بتد رتو آو رید	کم کسی شد ازد رتونا امید
گرچه گناه هم بود از حد فزون	رحمت تو چون بود از صد فزون
گرچه بود فعل بدم ناشمار	رحمت تو هر یکی را صد هزار

غرق گنه جانی است ز سرتا قدم

جرم و راعفونما از کرم

دروصف معراج نبی اکرم «ص»

یک شبی خوش عجب شریف شبی	در مقام نشسته بود نبی
بود در بین خواب و بیداری	ناگهان بیک لاله رخساری
آمد و باوقا روبا تمکین	بایکی مرکبی مرصع زین
اولین کرد باسلام آغاز	زان سپس وانمود پیغام باز

من برایت زمرغزار بهشت	آوریدم براق پاک سرشت
شو سواره به امر مولایت	عزم باید بپام اعلایت
در زمان پای در رکاب نهاد	پرشوی خودبیشش جهات فتاد
برق آسا به مسجدا قصا	رفت آن شاه لیلۃ الاسرا
اندران جاد می اقامت کرد	انبیاهمه امانت کرد
بعدازان عزم سوی بالا کرد	منزل آنکه بیام خضرا کرد
زینہ با زینہ نردبان فلک	طی نمودولی امام ملک
اوبسدره زسیربا زستاد	از عروج آن زمان زیافتاد
گفت برتر خرام ازین منزل	در جوابش بگفت جبریل
نور حق شعله‌ها برافروزد	درد می بال و پرم سوزد
رفت تنها شهنشهی لولاک	فرش راهش کواکب افلاک
عرش چون فرش زیریا آورد	بازبان حمد حق بجا آورد
التحیيات گفت وللهی	فی المثل شاهی با شهنشاهی
شد خطاب آنکه السلام علیک	رحمت الله علی الدوام علیک
دیده نی آنچه بود بنمودش	وانچه بشنود نیست بشنودش
رازهای عیان پنهنانی	گفته شد زان دو محرم جانی
مدعاً آنچه بود حاصل شد	مهترتا بنده بدرکامل شد
کرد منزل بسوی اصحابش	گرم بوداست بسترو خوابش
از فروغ رخ نگارینش	مطلع نورگشت با لیش
تحفه‌ها بی قیاس نامحدود	آورید از جناب آن معبود
حق فرستاد کاندان نعت را	گشت فوز و فلاح اُمت را
نعمت عظمت است بر ثقلین	شکر آن نعمت است فرض عین
چون حقیقت بخلق عیان شد	کفر و ظلمت همه پریشان شد
بهر حفظ تو این قدر گفتم	یاد گیرش که مختصر گفتم

جانید ورد زبان کن نامش

تا تو بهره یابی ز انعامش

خداوند اتویی خلاق عالم	بفضل خود بکن رحم بحالم
بغفلت صرف شد عمر جوانی	ز نادانی بعیش و کامرانی
ترا پیدا است یارب آنچه کردم	ز کردار بد خود روی زردم
سنگی باد یوملعون یارگشته	بجانم گرگ یوسف خوارگشته
اگر نه سوی خود راهم نمایی	ز شرّوی نمی یا بم زهائی

بود لطف تو یا رب رهنمونم	هوایی نفس دون کمرده زیونم
بسی درمنده وزاروزهیرم	بود فضل تو گردد دستگیرم
سفر درپیش وبارم بس گران است	بها ر عمر من رودرخزان است
زافعال بد خودشرمسارم	ازانکه دست آویزی ندارم
بخود ظلم وستم بسیا رکردم	بسی افعال نا هموارکردم
زافعال بد خود منفعلم	بد رگساه تو یا رب جلیلم
بعجز انکساری ازسردرد	چه خوش فرمود روزی یک جوانمرد
بجزلا تقطوامن رحمت الله	ندارم هیچ گونه توشه راه
ترادریای رحمت بیکران است	مرا میداری ها ازان است
بروی آن شهیدان غرق در خون	بفریادم برس خلاق بیچون
بروی دوستان جان نثارش	بروی مصطفی وچهاریارش
زآدم تابه خاتم جمله یکسر	بروی انبیا خلاق داور
بحق حاملان عرش اعظم	بحق کعبه آن بیت المکرم
که نوشید ندوازجام حقیقت	بحق جمله پیران طریقت
بروی مجذوبان مست سرشار	بحق صادقان خیل ابرار
برای سالکان فیضش مدام است	به آن شاه که عبدالحق بنام است
بکن رحمت باین مسکین غلامش	بآن شاه که ربانی ست نامش

اگرچه جانی وبس روسیاهم

بروی دوستان بخشی گنا هم

مربع

دل و جان راکنم قربان غوره	غلام شاه من سلطان غوره
زهجرآن مهی تابان غوره	همیشه دیده ام گریان غوره
که موزون میشود همچون هلالم	چو آید وصل او اندرخیا لم
مراورد زیان جانان غوره	همی باشد تمام ماه و سسالم
نمانده برد لم صبر و تحمل	چو دیدم آن گل و آن جعد سنبل
بوصف آن گل خندان غوره	جهان یکسر بود مانند بلبل
زنم بوسه بآن چشم غزالش	میسرگشود با من وصالش
دوای درد من درمان غوره	بنوشم با ده ازجام زلالش
بسان عند لیبان درنوایم	بامید وصالش میسرایم
رسان یارب مرا بوستان غوره	چو بلبل سنا کن ما تم سسرایم
بگلزارش رسیدن داری امروز	دلا گرمیل دیدن داری امروز

بتن جامه د ریدن داری امروز
بروجانی توبه صد ناله وآه
برای دیدن آن روی چون ماه
ز شوق آن گل ریحان غوره
چوسک بادرگهش شام وسحرگاه
بشوازجان ودل جویان غوره

این قصه از درالمجالس بنظم آورده شد:

بیا بنشیند می ای یا رمونس
باقصای زمان یکبوه زن بود
بسی از فاقه ناامرام بود ند
زتاب جوع بسی بی تاب بود ند
یکی مرد جهود بود جارش
بگفت آن کودکان آندم بما در
بروباد رگهی همسایه باری
برای خاطر طفلان بیگس
برفت آن بیوه زن از لایالی
تهی دست از در بیگانه آمد
بگفتند کودکان آندم بما در
بروگفتند و رفت اند سرایش
جهود از کار او بس نگران شد
پیای زن چو در این مسکن آمد
زمانی در کمین بنشست آن مرد
زن بیچاره رفتن کرد آغاز
جهود اند رفقای او روان شد
تکاپو کرد شد جویا بی حالش
بناگه دید جمع کودکان را
بزاری دامن مادر کشیدند
ز جود مخمسه بود ند بتاب
چو آن مرد جهود این واقعه دید
روان شد سوی خانه گفت بازن
طعامش نیک پخته آزمان شد
بداد آن کودکان بی پدر را
بگفتا بی خبر بودم ازین کار
شنوانین قصه از در مجالس
مراوراکودکان یک چندتن بود
چنان که چند گه به شام بودند
دمادم دیده ها پر آب بودند
که دوران کرده بوده مال دارش
ز بی صبری همه با دیده تر
بود چیزی از آن بادست آری
فکنده آبرو ناچار بر رخس
نشد برگی میسر از سوالی
بنزد کودکان در خانه آمد
ز راه مرحمت این بار دیگر
دو دیده دوخته بر پشت پایش
ز رفتن آمدن اندر گمان شد
بلا شک در پی دزدیدن آمد
همی میخواست او را امتحان کرد
روان از مسکن همسایه شد باز
ز بس اندر عجب آن زمان شد
شودمکشوف این سرمحالش
همان مستضعفان ناتوان را
گریبان شکیبای دریدند
چوماهی در زمین خشک بی آب
ز حال کودکان حالش بگردید
مهیا کن طعام این لحظه بر من
بسر برگرفت مرد آندم روان شد
سخت و نیک آید خیر و شر را
بزن گفتا مرا معذور میدار

چوظفلان دید آن خان کرم را
 بگرداوخد مت شا یسته مارا
 بر آورد ند بهم دست دعا را
 الهی صاحب ما راد واکن
 همه سردر سجود آورد یکسر
 زتاً تیر دعا حالی دیگر شد
 سپس با جانب خانه روان شد
 بوصلت گریب عمر آرمیدم
 بگفت این نورایمان نست میدان
 زن و آن مرد هر دو لب کشا دند
 بلا اله الا الله زبان را
 ز شوق دل بگفتا ر آوردند
 از آنجا که سخاوت بی ریا کرد
 سخاوت پیشه پیغمبران است
 کرم وصف کریم کار سازست
 خداوند باعجا ز کریمان
 بحق آبروی شیر مردان
 شفیع آورده ام اهل کرم را
 که یعنی مرشد عالی تبارم
 بخلقان فیض ریزان بحر جودش
 بآن دردانه های پاک زادش
 بر روح پاک پیران طریقت
 به آبروی مشتاقان درگاه
 برنگ زرد عشاق جگر خون
 بآن ها موم گردان همچو مجنون

تو این جانی حیران راببخشای

غریق بحر عصیان راببخشای

قصه حسن و گوهر از کتاب فر رجال بنظم آورده شد:

شنیدم جوانی بفر رجال
 جوانی نکو طلعت پاک زاد
 مسمای حسن بود احسن خصال
 پذیرفته مردی طریقت رشاد
 که یکسان بودشان پلاس حریر
 زمین عزیزان روشن ضمیر

زانفاس شان بهره برداشتی
 بهامون نوردی سریع القدم
 براه تجرد قدام برنها
 بتطویل قصه نپرداختم
 دران باغ ناگه درآمد جوان
 بدید آنجا یکدختری حورزاد
 برانداخته رایت دلبری
 دهان همچو قندوزبان چون شکر
 رخس تابنده چون رشک پری
 قدم تا بفرقش چو گل‌های تر
 بقامت چو هم سروشمشاد بود
 جوان را از حسن گل سوزاو
 چو سلطان عشقش علم برکشید
 نقاب نجابت برخ بر نهاد
 چو آن ماه ازوی رمیدن گرفت
 بود عشق را عادت این چنین
 اساس نهادش زیبا فگند
 بهرمجمع شمع افروخته
 بهر دل ازان اخگری اوفتاد
 بجان کران آتش افگنده شد
 بهر منزل آتش افروخته
 هر آندل بماهی گرفتارش شد
 جوان از سری زهد و تقوا گذشت
 پی جستجویش کمر سخت بست
 چو آن گوهر از معدن خواسته
 وراگشت خواهان زبابای او
 چون قدم گرانش بکف آورد
 گل و بلبل این چنین خوشنوا
 بسرشد ز ماتی دران گلستان
 گهی ساقی این ساغرمی بدست
 پیای ازان باده دادش بکف
 زیبا بای دختر اجازت بخواست

زبس حُبّ برجگ برداشتی
 بفرزانگی د رزما نه علم
 قضا را گذارش بیباغی فتاد
 سخن را ازان مختصر ساختم
 دران گلشن همچو رشک جنان
 بقامت چو سروی ز نخل مراد
 بگوه رمرسما پری پیکری
 ذفن سیب لبها چو عناب تر
 دل خلق بردی بعشوه گری
 گل ولاله از رشک خونین جگر
 ز همسر چو هم سرو آزاد بود
 بدل خورد پیکان دل و زاو
 بکیش مجانین قدم در کشید
 ز نزد جوان روان شد همچو بیا
 دلش همچو ماهی طپیدن گرفت
 بهر منزل گشت مسکن گزین
 قدم سروشمشاد هم بشکند
 بیک شعله انجمن سوخته
 متاع خرد جمله بر باد داد
 اساس وجودش پراکنده شد
 چو بیینی ازان عالمی سوخته
 پی جستجویش بنا چا رشد
 چو صنعان طلبگار میخانه گشت
 از آنجا که جوینده یا بنده هست
 پیای کیزه گی بو د آراسته
 گر انما یه لؤلؤی لالای او
 نسیم تمنا بجانش وزید
 دران باغ و بیستان بسا زوادا
 تماشا کنان فارغ از این و از آن
 ز جوش می آندگری گشته مست
 بگفتا بنوش این می ولا تخف
 بعزم وطن راحله کرد راست

دران شهر رخت اقامت کشید
 در اقصای منزل بشهر رسید
 بسربرد آند و مبارک لقا
 چو عمر درین منزل جا نغزا
 جوان سوی بازار روان رفت زود
 شبی چون بخانه چراغش نبود
 به تهمت زمانه گرفت ناگهش
 که تا شمع آرد بمنزل گهش
 بجرمش سرمونکردند غور
 بزندان فگندند اورا بقهر
 برشحه بردند اورا بجور
 سپردش بدست عوانان شهر
 گهی خوش براید گهی واژگون
 چنین است اوضاع چرخ کهن
 تو هرگز وفا و مروت مجو
 دلا زین کهن پراسستیزه رو
 حلوت چه خواهی زرنج و الم
 وفایش جفاراحتش درد و غم
 جوان غریب بزند ان اسیر
 چگویم ز جور همین گنده پیر
 شبستان اوسخت بی نور ماند
 چو گوهر ز وصل جوان دور ماند
 چوروش سیه ماند بی روی او
 کمر بست بهرتکا پوی او
 ز جور فلک بسی دل آزا رشد
 تفحص کنان سوی بازار شد
 که یا بد نشان ز ماورای او
 زهر منزل گشت جویای او
 رخ لاله گونش برنگ زریب
 که ناگه بدیدش بزند ان اسیر
 چه جای که محبوس زندان بود
 جدایی زیاران نه آسان بود
 جدایی بمعنی یکی برهزار
 جراحی پذیرست و بی مرهم است
 جزایش اگر جان فشانی بود
 وفاکیش و غمخوار و همدم بود
 کشا ینده محنت و غم بود
 چنین یا ریا رمو افق بود
 بپایش اگر جان فشا نیدرواست
 اگر دست یابی چنینت سزاست
 برشحه کرد حال خود آشکار
 غرض آنکه زن بهرانجام کار
 برای نجات همان نیک مرد
 بوشحنه ننگه کرد بر روی او
 بشد صید آن چشم و ابروی او
 همیخواست تا آند لا رام را
 بدام آرد آن مرغ نا رام را
 نجات جوان را توقف نمود
 پی کام خود با بد گرکشود
 رواگر کنی حاجتم ایصنم
 هم اورا از ان قید برون کنم
 رسا نید بد ارا لقضا دادرا
 چو غورش نشد آن پرزادرا
 ریس القضاء لمی از توشاد
 بگفتاکه ای رایج عدل داد
 در ظلم برخلق بر بسته ای
 تودر مسند شرع بنشسته ای
 اساس جهان از تو آید باد
 دلی مستمندان ز توشاد باد

مراهمسری هست همرازمن
 بزندان کشیدند عنائش کنون
 ازاین بحر هجران نجاتم دهی
 ز غرابت مرا داغ بردل بود
 چوقاضی حدیث صنم گوش کرد
 بگفتا بدان زهره نا زنین
 بدل مهرتوشعله افروزشد
 نجات ورنیزهم این بدان
 ازان هم نشد چاره کارا و
 چوقاضی باین قول بکشا دل
 ازان جابه نزدیک شحنه رسید
 بسی عشوه ها کرد از روی ظن
 چوشب بر روی روز معجز کشید
 درون رفت مصراع درپیش کرد
 به غوران جناب فضیلت مآب
 بگفتناز قومعه قعود آورد
 چوتوسن بدینگونه سرکش بود
 دلارام گفتار زراس اللسان
 باسوده حالی توقف گزین
 بقربان آن ریش دستارتو
 چوتو نایب شرع مبین
 سزد جان شیرین فداسازمت
 به عشوه سرقصه ها باز کرد
 بعشوه سری قصه بد یوسیا
 جناب فضیلت مآب نا گزیر
 بگفتاهمان نا دره ایدریغ
 بمن وصل اکنون نشد سودمند
 دران گوشه خمی نشانش بداد
 بحیله چوآن دیورا بند کرد
 دران هم در طلسمات باز کرد
 که قربان چشم خمارین تو
 فسون در فسون دمبدم میدمید
 بشادی و غم بودانبازمن
 ز غصه چولا له دلم غرق خون
 بزخم دلم تازه مرهم نهی
 علاوه مرابند مشکل بود
 طریق عدالت فراموش کرد
 که ای رهزن عقل وایمان و دین
 تراطالع و بخت فروزشد
 توای تاق فرقی همه دلبران
 ولی سخت تر گشت دلشواراو
 تبسم کنان وعده دادش بشب
 ورنیز در شب داد این نوید
 بشدوراد منزل خوشیستن
 ریس القضا در پس در رسید
 پریروخوش آمد ز حد پیش کرد
 دما دم همی خواست مفتاح باب
 بمحراب سمین سجود آورد
 مگر حول قوت لگامش بود
 که ای قاضی قاضیان جهان
 فدایت دل زاروجان حزین
 منم صید آن قول وگفتارتو
 قدم آنچه آرد باین سرزمین
 بپا پیش سراسر اندازمت
 بافسون گری دمدمه ساز کرد
 که شحنه رسید بر بارگاه
 پناه برد بان ماده شیر
 که ماه امیدمن شد زیرمیغ
 زمانه یکامم هلاهل فگند
 درون رفت آن نامبارک نهاد
 بتسخیرد گربشد درنبرد
 بشیرین زبانی قصه آغاز کرد
 منم صید گفتا رشیرین تو
 که آخر چوقاضی بدامش کشید

بامداد افیون جام شراب
 به هیبت بگفتش که ای بیخبر
 مجال گریزدیودیس محال
 چو او را بدین حیلہ دربند کرد
 چو آن دیوها را با فسونگری
 چو خورشید سراز گریبان شب
 دو حمال را زود در کار کرد
 ببرد آندوتن عاشق زار را
 بدار خلافت رسید کارشان
 همه کرده هاشان بسطان نمود
 شهنشاه بر آشفتم در کارشان
 جوان را از آن بند آزاد کرد
 جوان جان پاکست ای جان من
 خرد گوهر پاک صافی بود
 ازین دو که نفس و شیطان بود
 ز دشمن مدد جستن ایدل خطاست
 گر این هر دور ازیر پآوری
 ازین هر دونا پاک استیزه رو
 بعجز و بزاری بکن عرض حال
 بود جان شیرین بجان رسد
 مشوجانی ایمن چو هر دم بکین
 دلاهمچوقا ضی به هوای نفس
 ز آدم صفی و ز نوح نبی
 نسب با حسب هر دو چون یار شد
 نباید دهمی رشتۀ اختیار
 ترانفس و شیطان قوی دشمنند
 مباد اچوقا ضی بحال تباه
 بر نندت بدر گناه آن دوری
 اگر رایت عدل برپا شود
 میان خلایق ز پیرو جوان
 ترا حسرتا گفتن آنجا چه سود
 بعدل همان عادل بی بدل
 خرد بار بریست و نرگس بخواب
 که دستورا عظم ستاده بدر
 درین خانه نبود جز یک جوال
 سرش را بیک رشته پیوند کرد
 بدام آورید آن نظری پری
 بر آورد عالم بشد پر طرب
 خم و آن جوال را بار کرد
 بسی گرم کرد زاندوبازار را
 بنالید گوهـرز آزارشان
 گره از سر عقده گوهـر کشود
 جز داد خورد کردارشان
 بآن پاکباز آفرین باد کرد
 گرفتار گشته بزندان تن
 بیاری جان نیک وافی بود
 که پیوسته با قصد ایمان بود
 بخم و جوال افگنی شان رواست
 بدار الخلافت نه خجالت بری
 حد زکردن اولی بودای عمو
 بدرگاه شاهنشهی بی زوال
 بزخم دم تازه مرهم رسد
 بود دشمن سخت رودر کمین
 مروی کتدم در تمنای نفس
 نسب داری آخرنه اجنبی
 بشا باش و تحسین سزاورا شد
 بدست زبون نفس ناسازگار
 که پید او پنهان ترارهنند
 بموی سفید و پروی سیاه
 بنزد عزیزان خجالت بری
 گناهان پوشیده پیداشو
 برخساره اشک ندامت روان
 که یلئیتی کنت ترا با چه سود
 گرفت و گزاراست خورد عمل

کرم پیشه عفوگناهت کند	شفیعت گرم شفا عت کند
بروی همان شافع محترم	گنیه ارببخشد زروی کرم
که نامش غفورست ذاتش صمد	بیخشد همه قول و کردار بد
خجالت بماند مراتابد	هنوز ارببخشد همه فعل بد
بمانم ازان عمرها منفعل	چولا له همان داغ حسرت بدل
بپرهیزجانی زروی خرد	زفعل بد و خیالات بد
بدرگاه بیچون آمرزگار	شب و روز دست تضرع برار
همه جرم پیدا و پنهان تو	بود کوببخشد گناهان تو
اگرچند لایق درگاه نیست	ورای تضرع درگاه نیست
نه ره برد کس بر دربی نیاز	بجز آه وزاری و عجز و نیاز

مناجات

از سری لطف کرم دستم بگیر	پادشاه اعز و تقصیرم پذیر
نی ادب نی عفت نی هم حیا	نی خلوصی نی عبادت شدنما
نه خصال نیک را محرم شدیم	نی به نکوی و راهمدم شدیم
بهرد نیا نقد خود دربا ختم	بایزرگان نه دمی پردا ختم
ذره احسان نکردیم حیف و حیف	خدمت نیکان نکردیم حیف و حیف
زیربیا رمعصیت پشتم دوتا	عمر شد اندرپی و آزهوا
نیست یارب جز خجالت بردنم	باچنین بارکه شد باگردنم
تخم بدنامی ولی افشاند ام	نه قدم درراه نیکوما نده ام
خارکاری ندروی هرگز سمن	من شنیدم از ادیبان این سخن
کی زیبید بی ثمریابی عنب	از گیاه تلخ کی روید رطب
زین خجالت گشته ام زار و زیون	من که عمر خودتبه کردم کنون
بینوا و بی برای رب جهان	مانده ام همچون گیاهی درخزان
برکنم دست تهی ای دادگر	همچو اغصان تهی از برگ و بر
پیش عفو تو بود کمتر زکاه	از معاصی گرچه شد حالم تباه
زان نیم نامید من از لطف تو	از کرم فرموده لا تقنطوا
برطفیل احمد صاحب قران	عفو کن جرم مرا ای مستعان
برطفیل جملة آل رسول	برطفیل چهاریاران رسول
بوحنیفه آن رئیس المتقین	برطفیل آن امام پاکدین
برطفیل جمله پیران امین	برطفیل مجتهدین اجمعین
لطف فرما جرم و عصیانم ببخش	ای خدا باروی نیکانم ببخش

جان‌بیچاره را فریاد رس
دادرس ای دادرس ای داد رس

حکایت

بشرفا فی رحمت الله علیه کز جناب حق سلام آمد الیه
بود اول در خرابا تش مقام سرخوش و مخمور مست بود او مدام
مهرترند ان آن میخانه بود با گروه فاسقان همخانه بود
از ره و رسم عرز یزان بیخبر اندران میخانه برد عمر بسر
روز و شب مصروف آن میخانه بود از همه اهل هنر بیگانه بود
همچنان سرمست از جام شراب میگذشت اندر ره اوباشتاب
دید اندر راه کاغذ پاره خوار و فرسوده بخاک و خار
چون نوشته دیدن آن مرد سلیم یعنی بسّم الله الرحمن الرحیم
اوبدل گفت است این نام شریف می نشاید در زمین زار و ضعیف
پس بیوسید و معطر کرد نیز هم بجایی پاک بنهاد آن عزیز
شیخ بصری مرشد عالی جناب مرورا در خواب از حق شد خطاب
رویه میخانه جوان بشرنام او محب ماست برگویش سلام
این ندا بشنود از رب العباد برد رمیخانه شد آواز داد
از خرابات یک تنی برون دید شیخ راد آن مقام ایستاده دید
گفت زینجا بگذرای شیخ کبار شیخ رابا مجمع رندان چکار
گفت نه از اختیاری آمدم بلکه با فرمان باری آمدم
بشرفا را پیام آورده ام مرورا از حق سلام آورده ام
شیخ چون این مدعا اظهار کرد بشر را از خواب خوش بیدار کرد
گفت ای غافل پیام آمد ترا برد رایستاده همی خواهد ترا
خواجه بصری شاهی عالی مقام مرورا آورد میگوید پیام
آه و اوایلا بگفت و شد روان تا چه پیغام گوید آن شیخ زمان
ترس و لرزان سوی شیخ آمد برون خاطر افسرده دل غرق خون
شیخ چون او را بدید تعظیم کرد ان پیام حق بوی تسلیم کرد
گفت میگوید خد او ند غفور ظلمت گمراهیش کردیم دور
چون زخواجه آن سلام حق شنید از دل پر سوز آه برکشید
ای خدا گفتا من سرگشته را روز و شب با معصیت آغشته را
این عنایت را سبب یارب چه بود قفل ظلمت از دل برکشود
ها تف آواز داد اندم چنین نام ما برداشستی توازمین

برگرفتنی هم معطر کرده جای پا کش مانده اند پرده
 همچو آن خوشبوت سازم از کرم همچنان در جای پا کت میبزم
 تو که نام ما ز خاک برداشتی آن سبب شد درمیانه آشتی
 ای که این قصه بنظم آورده ای از حوادث سخت دل افسرده ای
 حبّ دنیا کمتر از میخانه نیست نفس و شیطان رهزنان بس قویست
 حبّ دنیا مسکراست همچون شراب مید و اند مرترا مثل کلاب
 همچو زندان باتو هستند روز و شب غافلت سازند از راه طلب
 رهروان رفتند تنها مانده ای بی برو بی توشه اینجا مانده ای
 عمرها بگذشت در خوابی هنوز سعی کن با شد که دریا بی هنوز

ورد کن هر لحظه بسم الله را

ترک باید ما سواء الله را

شنیدم حضرت فاروق اعظم چنین فرمود آن شاه مکرم
 ز قول حضرت ختم رسالت روایت آن امیر با عدالت
 چو آدم شد برون از باغ رضوان ز مهجوری بسی میکرد افغان
 بدرگاه خدا بس التجا کرد توجه با جناب کبریا کرد
 خداوند با عجاز محمد که هستی محرم راز محمد
 بحق او ببخش ما جرم ما را ظلمنا نفسنا پروردگار را
 بگفتا حق تعالی آن زمانش تو چون بشناختی کردی بیانش
 بگفتا چون روان برتن میدی با مرکب چنینم آفریدی
 چو سر برداشتم با سوی بالا بدیدم نام آن ماه دلا را
 بدیدم نام آن ماه دلا را بدانستم ترا محبوب تراوست
 از آن رومن شفیع اش آوریدم ز خوبان جمله گی مرغوب تراوست
 بگفتا راست گفتی این چنین است شفیع نیک ترا زوی ندیدم
 تو این میدان اگر احمد نبودی که احمد رحمت اللعالمین است
 نمی کردم ترانه دوسرا را نه پیدا کردمی هرگز وجودی
 ورا از نور سرمد آفریدم خداوندی خود هم آشکارا
 بروی آنکه آوردی شفیعیت بیامرزیدم و کردم رفیعت
 چو رایوی حدیث عادل عمر بود عبا راتش ولیکن مختصر بود
 بپوستم در آن اخبار لولا که ولولا که بما خلقت الافلاک

باسناد صحیح مشهور با شد ز شک و ریب می دان د و ربا شد
 به وی آریم روی التجارا بگویم د رنهان و آشکارا
 درود و صد سلام اندر روانش رضی الله ز جمع پیروانش
 درود و صد سلام از ایزد پاک بروح پاک ان سرد ار لولا ک
 درود بی حد از خیل ملایک بتعداد نفوس ترک و تا جیک
 درود بیعد د از برک اشجار بروح پاک آن سرخیل ابرار
 درود لا تعدّ فی کل حال علی صحابا به خیرالرجالی
 کنم ختم سخن اکنون بنا مش زحق بادا درود و صد سلام مش
 محمد یا محمد هر زمانی
 بکن ورد زبان هر لحظه جانی

دوبیتی ها

رسول ها شمی فخر دوعالم طفیلش شد بنی آدم مکرم
 ز نور او خلا یق گشت موجود همه کون و مکان تا عرش اعظم
 بگویم مدح آن هر چاریا رش نخستین بود صدیق غمگسارش
 امیر عادل آن فاروق اعظم دگر عثمان علی دلدل سوارش
 بگویم مدح آن سبطین پاکش بخواری دشمنان کرده هلاکش
 الهی رحم کن بر حال زارم بسوز عا شقان درد ناکش
 بحب دوستانم بخشش یا رب وصال جاودانم بخشش یا رب
 ز شر نفس دون اندر پناهم بفضل خود امانم بخشش یا رب
 گلی یا گلبن یا گلستانی پر یزادی ویا روح و روانی
 فرشته خلقتی یا حور عینی ندیدم چون تو یارد لستانی
 ز هجران فراق زارماند جدا از وصل آن دلدارماندم
 درین ماتم سرابنگر بحالم که تنه ازان مهی ده چارماندم

نسایما بگذری گریرد یا رش
سلام وهم پیام و عرض جانی

که جانی هیچ سامانی ندارم
بفرد دست آویزی ندارم

حبیبیا خاطر افسرده ام بین
بهار عمر من رود رخزان است

جمالت غنچه نشگفته تا کی
معمای زما داری نهانش

رخی هم چون قمر داری نگارا
نمی پرسی که جانی چیست حالت

قد چون سرو با لایت مبارکت
قدم بردیده جانی گزاری

دل از درد و غم در پیچ تاب است
خیال عارضش منظور جانی

کجایی ماه پر نیرونک و نازم
طیبی در دیدن جانی

نقاب از عارض گلنا بر دار
جهان را بین سراسر خوار است

دل از فرقت زیبا نگاری
چو خوش وقت است جانی روزگاری

دل از غصه هر دم غرق خون است
تنم سرتا قدم زار زبون است

ازا نجاهش نمی دانم که چون است	حوادث ها دمادم د رفزون است
بنزدگلرخان بی آبرویم همی شاید براند کوه بکویم	عزیزان عرض حال خودچگویم کس از حال من و دل گبریداند
امیدم فضل رحمان ورحیم است که لطفش برگنندگان عمیم است	گناه من اگرچه بس عظیم است که خودلا تقنطوا گفته بقسرآن
رسانی ازمن مسکین سلامش بیاری ازمغانی ازکلامش	نسیما بگذری برطرف بامش برای خاطررجانی مهجور
فرشته خصلت و ذوالحترامی بت زهره جبین ماه تمامی	نگاری مهوشی شیرین کلامی بیغماغارت د لها نموده
چومویت عنبروسنبل نباشد نوی قمری وبلبل نباشد	چورویت درلطافت گل نباشد چونطق جانفزایت درجهان خوش
بغفلت عمرسربردن نیرزد به نیم جو بیگ ارز ن نیرزد	جهان جانی بغم خوردن نیرزد سراوکشک ایوان عمارت
دل بیمارد رمانی ندارد بدنیاهیچ ا رمانی ندارد	سری شوریده سامانی ندارد هران ناظرکه منظورش توباشی
بغفلت صرف کردی زندگانی خودی بگذار شسوازخویش فانی	جهان اندرگریزبود است جانی اگرخواهی حیات جاودانی
نشانش گردش لیل ونهاراست بکن کاری که فردا کاروزاراست	یقین دانی که دنیا د رگذاراست چرا عمری بغفلت میگذاری
عجب شوخ غضبناکی نگارا عجایب ترک چالاکی نگارا	عجب بی رحم وبی باکی نگارا برای کشتن جانی محزون

فراق کرده اید لبرفگارم تم فرسوده شد از هجر رویت	مدام اندر پریشا نیست کارم بیا ای جان شیرین باکنارم
د و چشمان غزال پرخمارت د و ابروی کمان آبدارت	د و زلفین سیاه تا بدارت دل خلق جهان برده بغارت
ترا نازواد اگو چند آخر درین وادی جدا ازخوان و صلت	بجانی بیوفا گوی چند آخر بغمها مبتلا گوی چند آخر
عمرم بشد وقت جوانی به هدر رفت چون راهب بدکیش مگر جانی به تنها	اوقات عزیز از کفم اید و ست بد رفت در خواب و خورو هر شام سحر رفت
روزی که مرا طوطی جان پردازد جانی به امید کرم می نازد	با عزم وطن کهنه قفس پردازد گر تونوازی که مرا بنوازد
مرا یاد است این پند ادا بیان برای این عهد وی دین و ایمان	که دنیا را نباشد قد رچندان تو جانی ابروی خود مریزان
شده عمری که مد هوش تو گشتم بخواب من نمیایی سبب چیست	غلام حلقه درگوش تو گشتم مگرد لبر فراموش تو گشتم
حکایت میکنم من از جدایی بگشتم این طیبان زمان را	شدم بیمارو کی یا بم دوا بی نکردی هیچ یک خیر خدایی
دریغ این درد را مرهم ندیدم ازان کار مرا سستست بنیاد	امید وصل بود این هم ندیدم که عهد دوستان محکم ندیدم
زمن بردی قرار و صبر و تابم دلم اندر شکنج زلف بردی	میان نارغم کردی کبابم زمهجوری کنون در اضطرابم
خدا و ندا بروی دو ستانت	بحق ذات پاک مستعانت

مگر دانا نا امیدم یا الهی

بجاست آمدم برآستانت

باول عشق برجاستم اثر کرد
رگ و پی گشت پوست واستخوانم

همه اعصاب تن را پرشرر کرد
به آتش سوخت پس خامم بدر کرد

فراق آمد به استقبال جانی
توای سرد فتر خوبان عالم

باد بار رو نمود اقبال جانی
خدارا رحم کن بر حال جانی

مرادر هر دو عالم لطف او بس
اگرچه غرق در بحر گنا هم

دلیم و بسسته یکتار مو بس
امیدم آیه لا تقنطوا بس

مرانام خوشت وردزیان است
دمادم این دل مجروح جانی

رخ زیبای تو آرام جان است
زهجرانت چونی اندر فغان است

مرا یک جلوه از روی تو بس
همین مرغ دلیم ای سرو آزاد

چو محرابم خم ابروی تو بس
اسیر زلف عنبر بوی تو بس

نگارا زان لب لعل روان بخش
بگیر دستم ز یافتادم ایدوست

مرا با این تن پژمرده جان بخش
که هستی ناتوانان را توان بخش

بیا جانا ز روی مهر بانی
بآتش گریسوزد جان جانی

نظر بنما به حال ناتوانی
رواد ارد ولی از خود مرانی

نگارا طاقت دوری ندارم
بجانم مار هجران میزندنیش

بیگدم تاب مهجوری ندارم
به اندک تاب زنبوری ندارم

بقصد سرو برخ ماه عیانی
تویی سرد فتری خوبان عالم

بحمدالله که توجان می ستانی
زهی صورت که باکس می نمایی

چو غنچه بشکفت گل رخ نماید
لب لعلش به هنگام تکلم

بجان بلبلان آتش فزاید
زعاشق جان شترین می رباید

خبرداری ز حال من نداری	یکی سرگشته و مهجور داری
که هستم از غمت در بیکراری	به حین مردن است و جان سپاری
نسیم را بکوهی در بیایم	بگو با ماه پر نا زو ادایم
فراقش کرده زار و مبتلایم	گر فتار در و صد دام بلایم
نقاب از عارض گلنار بردار	نمایان کن رخ ای ماه ده و چار
زهجران جان من بر لب رسیده	زین بیشم بدام هجر مگذار
الهی خالق کون و مکانی	علیم آشکارا و نهانی
اگرچه غرق در بحر گنا هم	ببخش جرم این بیچاره جانی
دلا با محفل جانان گذاری	بعشق روی او کن جان سپاری
ازین خوشتر چه باشد درد و عالم	نشینی یکدمی با گلعداری
شبم تاراست روزم شام دیجور	بجز وصل رخت ای مطلع نور
هران کس را تو باشی یار و همدم	ندارد آرزوی جنت و حور
مدد یا حضرت مولای دوران	بفریادم برس هستم پریشان
هران کس را تو باشی مونس جان	چرا ترسان بود از نار سوزان
جدا از وصل تو ای یار همدم	گرفتارم برنج و محنت و غم
فتاده بردم داغ جدایی	نباشد جز لب لعل تو مرهم
ندآمد که فردا روز عید است	جهان را مزده شادی رسیده است
چو جانی روی ماه خود ندیده	فغان از جان پر حسرت کشیده است
دو چشم در بیا داری نگارا	برخ نوروضیا داری نگارا
مسیح الله صفت زان لعل شیرین	بهردرد و داداری نگارا
همان روز که ما در زاد از غم	که دایه شربت می داد از غم
به تیغ غم مرا نافرمان بریدن	که سودا بر سرم افتاد از غم

بگو باد صبا از من خدارا
دین بادیه پر غم فتادم

چگویم وصف آن نیکو شمایل
مگر ای زاهد خود بین خود را

زهجران دیده خونبار دارم
منور کلبه احزان خود را

ترانا زومراچندین نیاز است
بدام هجر تو بیچاره جانی

دوزلف مشک بوراتاب دادی
بکن رحم بحال ناتوانم

ترا آن شایوه و رفتار لایق
مرا از تا رگیسوی تولیلا

ترا آن شوکت شاهانه لایق
برای مفلسان ناسر انجام

رخت مصحف د و ابروطاق جنت
نبا شد عا شقا نراهیچ گاهی

رخت بدر نمایان است لیلا
لب لعل توای آرام جانم

نقاب از چهره میگون کشودی
برفتی عاقبت یادم نکردی

گلستان زینت از بوی تودارد
قمر آن نورا ز روی تو دارد

الف راراستی ای سروآزاد

نشان ازقندی دلجوی تود ارد

زجورد لربای ماهرویی

کمان ابرونگارتند خویی

نباشد جانی خاطر حزن را

بجزافتاده گی وبذله گویی

همان شاهی که شاهان راینهست

که شاهان رابسرزوی کلا هست

بپا چون سرو راقامت شکسته

به نیروزدلیران باج خواهست

بها والدین بهایی کل عالم

نظام الدین بخویان همچو خاتم

چنین شاهی به عالم نادرآمد

زبعد تا بعین واللّه واعلم

بد رشوای مهی تا بان بدرشو

بسوی جانی حیران بدرشو

اگر میل حنا بادست داری

بکن قربانم ای جانان بدرشو

هزاران جان شترین ای عزیزان

فدای یک نگاهی ساده رویان

زپرده رخ اگر بگشاید آناه

خجالت میبرد خورشید تا بان

ایدل اگر ملک جهان خواهدبود

فرمانبری توپیرو جوان خواهد بود

عمرچو نوح و ملک سکندر باشد

بانوبت خودهرکه روان خواهد بود

الاعبدالکریم باخود نظر کن

سحرگاهان زگریه چشم تر کن

عزیزان می رود نوبت به نوبت

تو عزم توشه راه سفر کن

گرچه داری طاعتی از هیبتش ایمن مباش

ورگنهکاری زفیض رحمتش دل برمدار

نیک ترسان شو که قهراوست برون ازقیاس

باش بس خوشدل که لطف اوست افزون ازشمار

من شمع جان گدازم تو صبح دلکشایی

سوزم گرت نبینم میرم چورخ نمایی

نزدیکت این چنینم در آن چنان که گفتم

نه تاب وصل و دارم نه طاقت جدایی

ای یاد تو ام مونس جان در همه حال

بی ذکر تو آرام دلم است محال

جز فکرشنا می توندارم شب و روز

جز نامه حمد تو نخوانم مه و سال

در وعده اهل ظلم حالی عجب است از ظلم به پرهیز که در روز جزا	ورزیدن ظلم را و با لی عجب است لا ظلم الیوم گوشما لی عجب است
عجب راهست راه عشق با زی مجازی قنطره در راه عشق است	اگر چه عشق بازی در مجازی بود خوش بگذری زان سرفرازی
با درد بسا ز چون د وای تو منم گر بر سری کوی ما کشته شوی	در کس منگر چون آشنای تو منم شکرانه بده که خونبهای تو منم
در دل علم عشق بر افروخته اند مگذار که دشمن در آنجا نگیرد	آینه دل ز بهر آن سوخته اند کان آینه از دوست ساخته اند
عشق در دیست که درمان نپذیرد هرگز برتن هر که ازین تیغ بلا زخم آید	عاشق دل شده سامان نپذیرد هرگز کشته گردد که دگر جان نپذیرد هرگز
عاشقان بعا شقی جگر می سوزد مه در بر خورشید فنا می گردد	در محبت معشوق بسرمی سوزد پروانه ز وصل شمع پرمی سوزد
گر عشق تو با ناله وزاری نبود بر عاشقان بیچاره نگیرند گناه	هرگز چنین عاشقان بخواری نبود زیرا که گناهش اختیار ی نبود
در عشق توام طاقت رسوایی نیست تا وسیع و توان بود تحمل کردم	در هجرت توام روی شکیبایی نیست دگر چکنم وسیع شکیبایی نیست
بجان رسید مرا کارت و او یلاه چو هست مردن عاشقان شهادت اینکه	بیا که طاقت هجران ندارم آه بمردم اشهد ان لا اله الا الله
من عشق ترا مراقبت خواهم کرد دیروز بدل مخالفت می کردم	و اندر دوجهان مرا فعت خواهم کرد امروز بجان موافقت خواهم کرد
روزی که اجل در آید از پیش و پست یاری نرسد در آن دم از هیچ کس	شک نیست که مهلت ندهد یک نفست بر باد شود جمله هوا و هوسست

از شرم گناه زبان گفتارم نیست آیا چه متاعم که خریدار نیست	یارب چکنم که هیچ کردارم نیست سرتا سسری آفاق به هیچم نخرند
جزبی خرد سفله نامم نکنند برمن بد رأیند سلامم نکنند	آنم که سگان بخود امام نکنند گر خلق جهان بداند احوالی دلم
مفگن ب خاک خودرا که تواز بلند جای که دراز صدف برون آبی که بس گرانبهای	نظری بسوی خودکن که توجان دلربای توز چشم خودنهانی توکمال خودچه دانی
آن مرتب خلیل ونمرود یکی است آواز خسرو نغمه داود یکی است	امروزبهای هیزم وعود یکی است در گوش کسانی که ازدولت مستند
وگرخوانی زروی فضل خوانی اگرخوانی وگررا نی تودانی	اگررانی زراه عدل رانی مرا بارانند وخواندن چه کاراست
کلامت از درخوشاب شترین زخمروشیروشهدو آب شترین	لبت را پختم از عناب شترین دهانت همچو آب زندگانی
زبانته نقطه پیرجان است وجودی مظهری کون ومکان است	لبت غنچه دهانت درفشان است زبانها قاصرازوصف جمالت
دلم بشکفت آن لعل لبانش بده اندر پناه خود امانش	رسد آن نکته های درفشانش خداوند زافات زمانه
نسیم فیض وجام با ده آمد برای جانی غمزا ده آمد	نوید از حضرت شاهزاده آمد گهی بوسه گهی با دیده مالم
بکوه دلربا همخانه گشته گمانم قاصد جانانه گشته	چگویم دل زمین بیگانه گشته ولی ازبیدلی خاطر میازار
ازین شعرو غزل سودی ندیدم	ازین میخانه بهبودی ندیدم

ازین آتش بجز دودی ندیدم	محبت آتش جان سوز دارد
ز فعل خود هر اسانم خدایا سپردم باتو ایمانم خدایا	من آن جانی حیرانم خدایا زمکرنفس شیطان ده اما نم
مبارک روی زیبا داری ایدوست لب لعل شکر خواداری ایدویست	مبارک قدی رعنا داری ایدوست بجا باشد تکلم های شترین
خیالت بامن غمگین نیامد زتویک الفت شترین نیامد	چرایاد تو از مسکین نیامد بسودای تو عمرم صرف گشته
روان در قالی بلبل دراید فغان از جان مشتاقان برآید	خوش آنروزی گل از پرده برآید چو غنچه لب بخنده برکشاید
بگلشن گل نروید خوارو زار است اگر گلخن بود چون لاله زار است	رخ گل زینت فصل بهار است چویارو همد مش اندر کنار است
بود خوشتر ز عمر جا ودانی که با وصلش نشینی یک زمانی	زمانی زیستن با یاری جانی ازین خوشتر نبا شد زندگانی
ندارد رونق بی جانان بجان عاشقان زار و حیران	گلستان ارم یا باغ رضوان بود هر گلبنی مانند پیکان
متاعش گرم بازاری ندارد غلامی کو خریداری ندارد	هر آنکس یار و غمخواری ندارد ندارد قیمت با نزدی خلقان
بظلمت گناه اندر پیچ و تابم بیالین غمت دراضطرابم	زهجرت ای مهی تا بان خرابم ببین ای دلربا چشم پرآبم
بکن رحمی بحالی ناتوانم نگاهی کن به این حال خرابم	زهجر روی تواند رفغانم مدد خواهم رتو غوث زمانم

قدم باچشم نه تاج سری من
بجز لعل لبث ای دلبر من

بیا ای دلبر سیمین بر من
بدرد خویش د رمانی نیام

زدیده اشک بارانم چوپروین
گذرکن سوی من ای یار شرین

جدا از عارضت ای سرو سیمین
چو فرهاد از فرقت دل کبابم

نویسم بیت های عاشقانه
خیال روی تو دارم شبانه

بیا روی گل اندر ترانه
اگر چه دور با شمع از وصلت

به غوره رهنمای شیخ و شاپ است
یکی جنت دیگر مفتاح باب است

بطولی سرور عالی جناب است
یکی چون مکه و دیگر مدینه